UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234436

UNIVERSAL
LIBRARY

بمن کلستان آرای آسمان نوین سخن نستان بهادستہ

خوشبوی انجمن معانی گل سرسبد بزم سخندانی فخر علم و حکمت مجمع بندہ پندو

موعظت کا زلہ تہذیب اخلاق مقبول النفس آفاق دشوار آسان

نسخہ گلستان

از تصنیفات تاج العارفین زین الکاملین فخر شعرا استند فصحا یگانہ زمانہ یکتا

سخن طراز حضرت مولانا مصلح الدین سعدی شیرازی قدس اللہ اسرارہ افاض علینا انوارہ

از مطبع محمدی حاجی محمد حسین متولی برادران محلہ شد

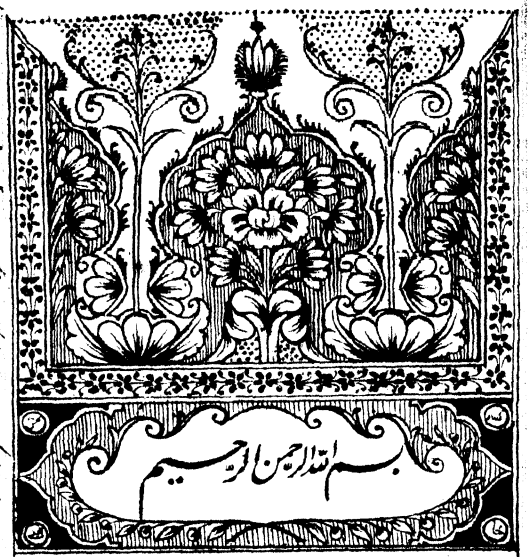
بسم اللہ الرحمن الرحیم

منت خدائی را عزّ و جلّ کہ طاعتش موجب قربت است
و شکر انعامش مزید نعمت ہر نفسی کہ فرو میرود ممد حیات ست و چون برمی آید مفرح ذات
پس در ہر نفسی دو نعمت موجود ست و در ہر نعمتی شکری واجب

بیت
از دست و زبان کہ برآید — کز عہدۂ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

قطعہ
بندہ ہمان بہ کہ ز تقصیر خویش — عذر بدرگاہ خدا آورد

وظیفه روزی | کس نتواند که بجا آورد شکرش

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحشش ندرد
و وظیفه روزی قطعه بخطای منگر ببرد

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فرش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترند و
دایه ابر بهار را فرموده تا نبات سبزه را در مهد زمین بپروراند
و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته
و اطفال شاخ را بقدوم موسم گل کلاه شکوفه بر سر نهاده
عصاره نخلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی به تربیت او
نخل باسق گشته قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و
فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
و در حضرت خداوندی منکر موجودات و رحمت عالمیان

وصفوت آدمیان و رحمت دو زمان بیت

شفیع مطاع نبی کریم قسیم حسیم

نسیم و سیم بیت بلغ العلی

بکمالہ کشف الدجی بجمالہ

حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

بیت

چہ غم دیوار امت را کہ دارد چو تو پشتیبان چہ باک

از موج بحر آنرا کہ باشد نوح کشتیبان

پریشان روزگارم دست انابت بامید اجابت

بدرگاہ خداوند جل و علا برآرد ایزد تعالی در و نظر نکند

بارش نخواند بار دیگر اعراض فرماید بارش تضرع و زاری

نخواند حق سبحانہ و تعالی کویدیا ملائکتی

قد استحییت من عبدی و لیس لہ غیری

دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم کہ

از بسیاری دعا و گریہ بندہ همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار | گنه بنده کرده است او شرمسار

عارفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده چالیکه از ان معامله باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گل چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز | کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبر انند | کان را که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و به پایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام

آتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی

که در افواه عوام افتاده است و قضیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان آتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام خواص و عوام به محبت او گرایده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زیر کو فرمان و دین پادشاهان خود باشند آن
آگهی هست نظر تحقیق و کیفیت نظر طبیعت سان

زانگه که ترا بر من مسکین نظر ست — اشعارم از اقناف مشهورتر ست
گر خود همه صیها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنر ست

یعنی اگرچه فی الواقع عیب دارد لیکن هر عیب را

قطعه

رگلی خوشبوی در حمام روزے — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیرے — که از بوی دلآویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِينَ بِطُولِ حَيٰوتِهٖ وَضَاعِفْ
بارخدایا برخوردار گردان مسلمانان را بدرازی حیات او و دو چندکن
ثَوَابَ جَمِيلِهٖ وَحَسَنَاتِهٖ وَارْفَعْ دَرَجَ اَوْدَائِهٖ وَ
ثواب خوبے او و نیکیهای او و بلند گردان مرتبه دوستان و پیشکاران او
وُكَلَائِهٖ وَدَمِّرْ عَلٰى اَعْدَائِهٖ وَشُنَآئِهٖ بِمَا تُلِّيَ فِي الْقُرْاٰنِ
نابودان او و هلاک آور بر دشمنان او و بدخواهان او و ببرکت آنچه خوانده شده در قرآن
مِنْ اٰيَاتِهٖ وَاَمِّنْ بَلْدَهٗ يَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَهٗ

قطعه

ایات آیات قرآن و در نیاه و ارشهر و نگاهدار فرزند او را

لَقَدْ سَعَدَ اللِّتْيَا بِهٖ اَمْ سَعْدُهٗ — وَاَيَّدَهُ الْمَوْلٰى بِاَلْوِيَةِ النَّصْرِ
وَحُسْنُ بَنَاتِ الْاَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَنِيْ — كَذٰلِكَ تَشَالِيْنَهٗ هُوَ عَرْفُهَا

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را به همت چاکران عادل
همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از سیب و بهر نیست تا بر سرش بود چو تو شاه بزرگوار

ای سایهٔ خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت آستان رضا بر تست پاس خاطر بیچارگان کار

وشکر برما و بر خدای جهان آفرین جزا یارب زیاد فتنه نکهدار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم

و شنگ سراچه با لماس آب دیده میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نماند بسی

آنکه پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز دریابی

چون گل آنکس که رفت کار بساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب تا چند باشمین بامداد ره دور است و بار بسیار

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر بخت همچنین همه سهو
این عمارت بسر نمیبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

مایهٔ عیش آدمی شکم ست
تا بتدریج نمیرود چه غم ست

گر بمیرد چنان که نکشاید
گر دل از غم پری کند شاید

ور بگشاید چنانکه نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآمدار قالب

لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

نیک بد چون همی باید مرد
نیک نامی بکوش تا ببرد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس پیش فرست

عمر برف ست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه عره هنوز

ای هی دست رفته در بازار
سر بمهر پدر نیاوری دستار

هر که مر روی خود خورد بنخواهد
وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین ست و دیار و بر برو

بعد تامل یعنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینیم و دامن صحبت
فراهم چینیم و دفتر از قصه‌های پریشان بشوییم و من بعد پریشان نکوییم

بیت

زبان بدبخنی شسته صم بکم	به از گسیکه نباشد زبانش اندر حکم

یاری از دوستان که در کجاوه همنشین من بود و در حجره جلیس
برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد
جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان مدش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است
و نیت حزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی
سر خویش گیر و محبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم
و قدم برندارم مگر انگه که سخن گفته شود و بعادت مالوف و طریق معروف
که از ردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب

وعکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و
زبان سعدی در کام قطعه زبان در دهان ای خردمند
چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد
چه داند کسی که جوهر فرد است یا پیلو قطعه اگرچه
پیش خردمند خامشی ادب است بوقت مصلحت آن به که
در سخن کوشی دو چیز طیره عقل ست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمت
او در کشیدن قوت ندانستم و روی از محادثت بکر دانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم
در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد
رسید قطعه اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان برگل سرخ
از نم افتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد عصبان

شب ابوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد
سودمندی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که حدیقه مینا
برخاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضه قاعهاش سلسبیل — دوحه سجعش طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ — وین پر از میوهای گوناگون
با دو رسایه درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

با مداد آن که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و شقایق فراهم آورده
و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی
و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکیمان گفتهاند هر چه پاینده
دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان
را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان طشت بعیش او را
مبدل نکند نظم بچه کار آید ترا گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین روز بیچ و شمشاد باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و دُرِ منثم آویخت

که الکریم اذا وعد وفی فصلی و همان روز اتفاق بیاض افتاد

در حسن معاشرت و آداب محاورت و لباسی که متکلمان را بکار آید

تا سر سخنان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان تقتی ماندہ بود

که کتاب گلستان تمام شد ذکر پادشاه زاده جهان

سعد بن ابی بکر بن سعد نوّر الله قبره و تمام انگه شود

بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار

پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان المؤید من

السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة

سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد

الانام ملک الاعظم مسهنساه المعظم مالک رقاب الامم

مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک

سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله قبالهما

و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما

و دولت چند بنا بر گیهای گیهان بر دو دوام باد بسیوی گرای گوی جهان بر دو

مطالعه و باید قطعه کز الفاظ جذاب او ند بدین سان باید نگارخانه چینی و نقش ارژنگ

نسخه بتمام شد و سکون رای مهدوح فتح نمای فاتح

نام نقاش کامل پیرنام فرخنده فرجام

مانی و ارتنگ بیاض آرد و صحل

کلام الملوک ملوک الکلام خواهد بود

کتاب گلستان بدین نمط

پیش خرد مندان هنرور نهند

نقش نقاش نخواهد شد کهن تا

بر در است

امید هست که رویِ ملال ننگشید	ز ین سخن که گلستانِ جاودانی نگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنامِ سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال اللہ عمرہ

ویکر عروس فکر من از بهر جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ بینا پس از پشت پای حجابت
بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود و مگر آنگه که متجلی گردد
بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب لاتقیا افتخار آل فارس
یمین الملوک ملک الخواص یار بک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام
والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال اللہ عمرہ
واجل قدرہ وشرح صدرہ وضاعف اجرہ که ممدوح اکابر آفاق
ومجموع مکارم اخلاق شعر هر که در سایهٔ عنایت اوست
گهش طاعت ست ودمش دولت بر هر یک از سائر بندگان
وحواشی خدمتی معین ست که اگر در ادای برخی ازان تهاون و
تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر بران طائفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب ست

وجیست وذکر جمیل ووعای خیر وادای چنین خدمتی در
حد غیبت اولی ترست که در حضور آن متصنع نزدیک ست و
این از تکلف دور باحاجت مقرون باد قطعه پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد ومادر ایام را حکمت محض ست
گر لطف جهان آفرین خاص کند بنده را مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را وصف ترا کرکند ورنکند اهل فضل حاجت شاطه
نیست روی دلارام را ذکر تقصیر خدمت وموجب
اختیار عزلت تقصیر وتقاعدی که در مواظبت خدمت
بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندستان
در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جزین عیبش ندانستند که در
سخن گفتن بطیست یعنی در نگ بسیار همیکند ومستمع را بسی منتظر
میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن
که چکنم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخن دان پرورده پیر کهن	بیندیشد انگه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم — مگو کوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه براور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق اندرون مردمی بهتر است — جواب از تو به گر نکوئی صواب

تکلیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دولت و مرکز علمای ملت است اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بصناعت بضاعت بحضرت عزیز آورده و شبه به بازار جوهریان چوبی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردون بدعوی افراز — خویشتن را بگردن انداز
سعدی افتاده است آزاد — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای پشت آمد است دیوار نشتر

بجهل نبدی دانم ولی نه بدبستان — شاهدی فروشم ولی نه در دکان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که
تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج
مصراع مرویت بیازمای و انگه زن کن قطعه

گر چه شاطر بود و حروس بجنگ — چه زند پیش باز روین چنگ

گرچه بسیرت دلربائی فتن موش — لیک موش است و مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عیوب بیدستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر و خرج موجب تصنیف کتاب باین بود و باالله التوفیق و قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب

زما هر در خاک افتاده جائی — غرض نقشی ست کز ما یادگار ماند

که هستی را نمی بینم بقائی — مگر صاحبدلی روزی برحمت

کند در کار درویشان دعائی — امعان نظر در ترتیب کتاب و

تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا مرین روضه غنا و حدیقه غلبا را

چون بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر تا بجلالت

بینجامد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در

اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم

در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت **مثنوی** دران مدت که ما را وقت
خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود
و گفتیم حوالت با خدا کردیم و فهرستیم **باب اول** در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدیم که بکشتن اسیری اشارت کرد
بیچاره در انجا لت نومیدی ملک را دشنام داد و بدان گرفت و سقط
گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند
همیگوید **والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس**
ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت و زیردیگر که ضد او
بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک

ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت
پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن
در مصلحتی بود و بنای این بر خبث و جنایتی و خردمندان
گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر
هر که شاه ان کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید لطیفه
بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چو تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را
بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش
که همچنان در چشم خانه همیگردید و نظر میکرد دساز حکما از تاویل
آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگران ست
که ملکش باو گرانست قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند ان پیرانه را که سپرده اند

زیر خاک خاکش چنان نجوشد که گر استخوان نماند زنده است

نام فرخ نوشیروان نگیرد گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده‌ئی را شنیدم که گوتاه بود و حقیر

و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکرهت و استخفار

دروی نظری کرد پسر بفراست و استبصار بجائی آورد و گفت

ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر

بقیمت بهتر **فقره** الشاة نظیفة و الفیل جیفة

شعر اقل جبال الارض طورا و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه ان تنیدی که لاغری دانا

گفت باری هلی فتر اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از

طویله خربه پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران

بجان بخندند **رباعی** تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش

نهفته باشد هر پیشه گمان مبر خالی ست باشد که

پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک زادگان قرب دشمنی

دشمن صعب وی بود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند
وقصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز
کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که
هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت
دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند شعر کس نیاید بر سر سایه بوم ۱۲ ور همه از جهان شوم معدوم

پدر را از خیال آگهی دادند برادر آنش را آنچه اندوگوسمال بود اجب داد

پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرصی معین کرد تا فتنه فرو نشست

و نزاع برخاست که دزدیش در گلیمی نخسپند و پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت

طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته

و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب

بحکم آنکه ملاذی منیع از قلعه کوهی گرفته بودند و ملجای و ماوای خود کرده

مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر

این طائفه همچنین بسیق روزگار مدت نمایند مقاومت متعذر گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلد	بگردونش از بیخ برکس نسلد
سر چشمه شاید گرفتن بمیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی تجسس ایشان برگماشتند و فرصت

فرصت نگاه بسیه داشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده
تی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده
سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند بخفتین دشمنی که
بر سر ایشان تاخت آورد و خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد | یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یگان یگان بر گیف بستند
بامداد ان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا
در میان جوانی بود که میوه غنچه شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برخورده است و
از ریعان جوانی متمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی
که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک روی از سخن در هم آورد
و موافق رای بلند شان نیامد و گفت فرد
بیا دست بدست تربیت نااهل را چون گردکان گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی تر است که آتش کشتن و جگر
گذاشتن و فعلی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	گر نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعا گرها بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان بگرفتی و
یکی از ایشان شدی امانبده امید وار بود که بعشرت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و
سیرت بعدی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است

کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَأَبَوَاهُ
یُهَوِّدَانِهِ أَوْ یُنَصِّرَانِهِ أَوْ یُمَجِّسَانِهِ قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند

یار شدند تا ملک از سر آزار او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه

حکایت دویم : مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت رستم با دستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را نواخت و نعمت بر او رد و استاد ادب را تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوک در آموختند و در نظر همگنان پسندآمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را

از این سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دیگر دو برین برآمد طائفه اوباش محلت در پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بقیاس برداشت و در مقارعه دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد

حکایت سیم : در ادب پسر

حکایت چهارم : در سیاست پسر

حکایت پنجم : در تربیت پسر

حکایت ششم : در جبلت بد

حکایت هفتم : در ادب آموختن

حکایت هشتم : در سیاست پسر

حکایت نهم : در تربیت عاقلان

حکایت دهم : در جبلت بد

حکایت یازدهم : در ادب آموختن

حکایت دوازدهم : در سیاست پسر

ملک دست تحسین بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک را هن بد چون کند کسی ‌ ‌ ‌ با کس تربیت نشود ای حکیم کس

یاران در لطافت طبعش خلاف نیست ‌ ‌ ‌ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد ‌ ‌ ‌ در و تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنان است ‌ ‌ ‌ که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سنگ اده را دیدم در سرای ملک که عقل و کیاست

و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم اعتمدی تمام بر صیقلی او پیدا

فرد بالای سرش ز هوشمندی ‌ ‌ ‌ می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمند

گفته اند تو انگری به هنر ست نه بمال ‌ ‌ ‌ فرزانگی بعقل ست نه بسال

ابناء جنس بر منصب او حسد برند و بخیانتی متهم گردند و در کشتن او

سعی بفایده مودی مبدل مصراع دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک بر سید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی

دوام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت

دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه تو انم اینکه نیازارم اندرون کسی

حسود اچه کم کز خود و بیخ و دست | بمیرتا بری ای حسود کین زیست
که از شقاوت و جز بمرگ نتوان رست | قطعه شنودم نخستین بازرو خواهند
تقبلان را زوال نعمت جاه | گر نه بندد بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه | راست خواهی هزار چشم چنان
گور بهتر که آفتاب سیاه | حکایت یکی از ملوک عجم

حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرد و بجور و جفا دست
در آغاز تا بجائی که خلق از مکاید مکایدش بجهان فرسند و از کرت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد از تفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و بزور آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواند | گو در ایام سلامت بمجالس بنشین
بنده حلقه بگوش از نوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در حال مملکت ضحاک و
عهد فریدون و زیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون
گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر تصرف گفتا چنانکه
شنیدی خلقی بر و بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند تا بر دشمنان یافت

گفتای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی ست تو خلق
را برای چه پریشان میکنی مگر تو پادشاهی کرون نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه اگر باید
تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش امین نشینند و ترا این هر دو میت

مثنوی

پادشاهی که طرح ظلم افکند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از پند او بگردانید
و بزندان فرستاد و بسی نگذشت که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند تو میکه از دست
این بجان رسید بود و پریشان شد پریشان گرد آمدند و تقویت
کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو ره آزار دستم بر برد | دوستدارش روز سختی دشمن پیروز برد

با رعیت صلح کن در جنگ خصم این نشین | زانکه شاه آسوده دل از رعیت لشکر ست

فرد غم زیردستان نخور تا نخورند غم | تبرس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر در بار اندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را عیش از و منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نبندد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرماید می من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد از آن پس موی پیش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند

که به مصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش نماید ... معشوقه را فتست که نبود نیک و زشت است
حور آن بهشتی را دوزخ بود اعراف ... از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق است میان آنکه یار اندر بر ... با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری

و امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد
که فلان قلعه را بدولت خداوندی بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند
و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند یکی نفسی سرد
برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی ارثان مملکت

قطعه

درین امید بشد عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فرازاید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک — امید نیست که عمر گذشته بازاید
قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد بازو — همه توديع یکدگر بکنید
بر من افتاده دشمن کام — اخرای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت پسر را گفتند از زیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت گناهی معلوم نکردم لیکن بیقین دانستم که مهابت من در
دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از
بیم گزندخویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه**

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگرنه چو صد برابر بجنگ

ازان باریک‌پای راعی نترسد — که ترسد سر شش را کبک بدمست

تو بینی که چون گربه عاجز شود — ببارد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

به بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود
درآمد و نماز نگزارده دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بنده این خاک درند — وانانکه غنی ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت ازانجا که همت درویشانست صدق معاملهٔ ایشان

خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر

رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی رحمت نه بینی

نظم

بباز و ان تو اما قوت سر دست — خطاست پنجه مسکین ناتوان شکست

ترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

گر گوش پند بر آن نداد خلق بدو — وگر تو می ندهی او ز نادهی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است

ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب بامداد تا دران یک نفس خلق را نیازاری

مطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش دیر به

وانکه خوابش بهتر از بیداری است — آنچنان بد زندگانی مردنی به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت

بیت

مارا بجهان خوشتر ازین یک دم نیست — گر نیک و بد اندیشه و ار کس غم نیست

درویشی برهنه بستر ما برون خفته بود گفت بیت

ای آنکه با اقبال تو در عالم است | گیرم که نعمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد مصرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت

دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم

ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد

و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت

بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار از کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

درحالیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بخندید و برآمد و روی از وی درهم کشید

و از بیجا گفته اند اصحاب فطنت و فحوای حکمت که از حدت و صولت پادشاهان

بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمنظمات امور مملکت

متعلق باشد و تحمل از حطام عوام نکنند مثنوی

حرمش بود و نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی پریش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت

برانند حجت برانند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست

نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت الهی کور روز روشن شمع کافوری

نهد زود بینی کرش شب روغن نماند در چراغ یکی از

ورزای ناصح کفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که

چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجدد دارند تا در نفقه

اسراف نکنند اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت

نیست یکی را بلطف امیدوار کردند باز نومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدر شتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنکان حجاز	بلب آب شور کرده اند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور کرده اند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی

و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود و همه پشت دادند جز شوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ ایدش دست و دن تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم

گردم و گفتم دوستت دارم بی سپاس و سفله و ناحق شناس که ماند ک
تغیر حال ازمند قدیم بر گردد و حق نعمت عالیان در نورد گفت اگر
بکرم معذورداری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزیرم بگرد سلطان
که بزر با سپاهی نجیلی کند ما او بسر چو انمردی نتوان کرد فرد
زر بنده مرد سپاهی را تا شر نهد | وگرش زندهی سر نهد در عالم
حکایت یکی از وزرا معزول شده بخلقه درویشان درآمد
و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دگر ما اول خویش کرد و عمل فرمود قبول نیامد گفت معزلی که مستعفی
رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند | دندان سگ دنیا بدم مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | در دست زبان خرده گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد
همانی همه مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا قصهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش

زندگانی میکنم گفتند ش اکنون که بطبل حمایتش درآمدی و لشکر نعمتش
اعتراف کردی چه آن در دیگر نیائی تا بخلقت خاصانت درآرد
از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطبش وی همچنان امین نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یکدم در و افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان راز بیاید و باشد که سر برود و حکما
گفته اند زنهار طبع پادشاهان بر حد باید بودن که وقتی بسلامی
برخندد و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهد و گفته اند ظرافت بسیار

هنر ندیمان ست و عیب حکیمان فرد

تو بر قدر خویشتن باش و وقار	باری ظرافت ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دگر نقل کنم تا دران صورت که
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که بر و کس نگریست

بار از شماتت اعدا برانداشتم که بطعنه در قفای من بخندند

دستگیری مراد حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیک بختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد به سختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم شد چیزی دانم اگر بجاه تمامی معین شود
که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل پادشاهی برادر دو طرف دارد امید است و بیم یعنی امیدوار
و بیم جان و خلاف راحی دمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن

قطعه کسی نیاید بخانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو	یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از جیبت بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان نرنجند حرمی از سلطان و درویش از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه قطعه

تمکین و ناز و دلبری و دلعمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش برادر ز گرد ناپاکان | نرنجد جامهٔ ناپاک گازران ز سنگ

تقسیم حکایت دیگر مناسب حال تست که دیدند گریزان و بخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش که چه قیامت است که موجب مخافت گفتا شنیدم که شتر
بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه
مشابهت گفت خاموش اگر حسود آن بغرض کوبند این شتر است و گریز قایم
کراعم تخلیص من دارد که تفتیش حال من کند و تا ترياق از عراق
آورده شود مار گزیده مرده بود و ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی ما
ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست
بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آنی در آن حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حرست کنی
و ترک ریاست گوئی فرو بدیار در منافع بیشمار است اگر خوابی سلامت کنار است

رفیقان این سخن بشنیدند بهم برآمدند و وی را حکایت من درهم کشید و
سخنهای نخبش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و این چه
و در آیت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست آن انم که گیرد دست دوست ‌ در پریشان حالی و درماندگی

دوستان را کجا کنی محروم ‌ گر تو با دوستان وفا نکنی

دیدم که متغیر میشود و بصحبت من بغیر نفس میشنود زنی دیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که درمیان ما بود وصورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا کاری مختصرش نصب کنند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه بالاتر ازان ممکن نشد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم گفتم فرد

نگارسته میندیش دل شکسته مدار ‌ که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست

شعر لا تحزن فان حزنك لومة ‌ فلعل من الطاف خفيه

فرد نشین تا ترش از کردش ایام نکنی ‌ تلخ نیست ولیکن بشیرین دارد

دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت بازآمدم یکی دو منزلم استقبال کرد و ظاهر حالش را دیدم پریشان و در بیابان درویشان گفتم چه حالت ست گفت آنچنانکه

چند روزی بسر

فرمود

نسخه

مرتبه

مصرع

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ‌ لاف یاری و برادر خواندگی

تو گفتی طایفهٔ حسکه برزندند و بخیانتم منسوب کردند و ملک و دام ملکه
بهمه بلینه بزرگی ۱۲ حذف ۱۲
در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم
از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش دراورد پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج
برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک مورد و شم خاص کفتم دران نوبت
اشارت من قبولیت نیامد که کفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطر ناک و سود مند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قرد

یا زبهر دوست کند جوهر آجه کنار	یا موج روزی افکندش در بر

مصلحت ندیدم ازین پیش ریش درویش بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن نکشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از رندگان در صحبت من بودند طاهر ایشان

بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و
اوقاری معین کرده تا یکی از ایشان تحکمی کرده مناسب حال در دلشان
ظن آن متخص فاسد شد و بازارنیان کاسد خواستم تا بطریقی
لفاف یاران مستخلص کردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم راه نکرد
وجفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در سیر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ در دکان چو یافتند غریب	این گریبانش گیردان آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ حال من وقوف یافتند و باکرامم در اورد
و بر تر مقامی معین کردند اما تواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده بر کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای
سخن ست فرد کز برسر و چشم ما نشینی نازت بکشم که ناز بینی
فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث گدایان در میان آمد گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده را نظر خویش خوار میدارد
خدای را ست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بنده دونان برقرار میدارد

حاکم این سخن اعظم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز

این کتاب در مطبع نولکشور لکهنؤ بار اول در سنه ۱۲۷۴ ه مطابق ۱۸۵۷ ع بطبع رسید

بر قاعدهٔ ماضی مهیّا دارند و مؤونت ایام تعطیل و فاکنند شکر نعمت
بگفتم در زمین خدمت ببوسیدم و عذر خسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نرند بر درخت بی برسنگ

حکایت ملک زاده کنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم
برکشاد و دواعی سخاوت بداد و نعمت بدید ریع بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر بوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از حکمای بی تدبیر بصحبتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر نعمت را
بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین جرکات کوتاه کن
که وقعها در پیش ست و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرماندگی باشد

قطعه اگر گنجی کنی بر عالمیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک چو می سیم	که گر داید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مرا و را
زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است

ما نجورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نماند و که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی

کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بر دستاده دادند تا نمک آرد

نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و دیه خراب نشود

گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول

اندک بوده است هر کس که آمد بر آن مزید کرده تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز مزرع رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ

پادشاه بیضه که سلطان ستم روا دارد | رسند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان

آباد کند بخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد

تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر گمارد تا دمار از

روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند آنچه

کند دود دل مستمند سر حمله حیوانات کوسپند است و دل جانوران خرد

و با نفاق خردمندان بر آنند که شیر مردم در غنوی مسکین خر اگرچه بی تمیز است

چون نامی برد عزیز ... بزاد میان مردم ازار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل

بقرین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو ببخشد	با خلق خدای کین نکوئی

آورده اند که یکی از ستمگران بر سر او بگذشت در حال تباه و بی تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو منصبی داد	بملطنت بجور و مال مردمان بگزاف
توان بخلق فرو خواندن استخوان در شت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بماند بر و لعنت پاید احکایت	

مردم آزاری احکایت کند که سنگی بر سر صالحی زد و دویش را

مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانه ملک ازان لشکری خشم آمد و چاره کرد و درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ ست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم غنیمت دانستم

مثنوی

نشنوی تا نشنوی آگه نبینی نجت خویش — عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که گیری دست تیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآرد

حکایت

یکی را از ملوک مرضی مزمن بود که اطبا در درمان او عاجز آمدند

اولی طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مرهمی در دارو خانه است

مگر زهر آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرسودن طلب کردن

دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند بدر

مادرش را بخواندند و بنعمت بسیار ایشان خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد

که خون یکی از رعیت بسختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد

کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که در بخالت چه

جای خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی

برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حجامت دنیا

مرا بخون پسر بندد قاضی بگشتنم فتوی داد و سلطان بمصالح خویش

اندر هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم

بیت پیش کہ بر آورم دست فریاد ۔۔۔ ہم پیش تو آرد دست تو کز جہ داد

سلطان را دل بر این سخن بہم برآمد و آب در دیدہ بگردانید و گفت

ہلاک من او ای ترک خون چنین طفلی ریختن بیگناہ چشم و چشمش بپوشید و دور کنار

گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازہ بخشید و گویند ہمدران ہفتہ صحت یافت

قطعہ سخندان و فکرآن ہیتم کہ گفت ۔۔۔ پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت کرمکی حال مور ۔۔۔ ہمچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث کہ نیکو خدمتی کردہ بود کسان و حشم

بر فتند و باز آوردند وزیر اباوی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر

بندگان چنین فعل نیارند پس عمرو لیث بر زمین نہاد و گفت فرد

ہر چہ رود بر ہم چو تو پسندی رواست ۔۔۔ بندہ چہ دعوی کند چو حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکہ پرورودہ نعمت این خاندانم نخواہم کہ در قیامت

بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگہ

بقصاص او بفرمای خون من بریختن تا تیغی کشتہ باشی ملک را خندہ

گرفت وزیر را گفت چگونہ مصلحت می بینی وزیر گفت ایخداوند جہان

مصلحت آن می بینم کہ از بہر خدا و صد قہ کور پدر او را آزاد کنی

از تو کنی تا مرا نیز در بلای بیفکند گناه از نست و قول حکیمان معتبر که گفته اند

قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار ‌ ‌ ‌ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن ‌ ‌ ‌ چنان نبود که ناوک را ماجس نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بوسلیم نفس نیک محضر که همگنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از و حرکتی در نظر ملک
ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سر همکنان پادشاه
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشفاعت آن مرتهن و مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا ‌ ‌ ‌ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن اخربدهان میکند زشتی را ‌ ‌ ‌ تو سخن تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود و از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماندند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی حبشه پیغامش فرستاد که ملوک آنطرف
قدر چنان بزرگوارند نشنیدند و بعزتی کرو ندا کرا ای عزیز فلان
احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند و رعایت خاطرش هر چه تمامتر
بسعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخر شوند و جواب این حروف را منتظر

بیت پیش کہ بر آورم دستت فرو ماند ۔۔۔ هم پیش تو از دست تو کز جا هم داد

سلطان را دل بر این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت

بلا تک من او لی تر که خون چنین طفلی ریختن بیکناه ۔۔۔ چشمش بپوشید و در گذار

گرفت و از کرده و نعمت بی اندازه بخشید و گویند همه ران هفته صحت یافت

قطعه سخندان پارسی گفتا آن یتیم که گفت ۔۔۔ پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور ۔۔۔ همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمر ولیث کرخته بود کسان در عیش

برفتند و باز آوردند وزیرا با وی عصی بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر

بندگان چنین فعل نیارند بدید سپر پیش عمر لیث بزمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست ۔۔۔ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم خواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس انگه

بقصاص او بفرمائی خون من بریختن تا تیغ کشته باشی ملک را خنده

گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ایخداوند جهان

مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صد که کور پدر او را آزاد کنی

آنرا دگری نامرانیز در بلائی نیفکند گناه از نصیحت گو است و قول حکیمان معتبر که گفته اند

قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بسنگ انداختی زار
چو تیر انداختی بر روی دشمن — چنان دان کان ندارد باز پس بار

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از و حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سر همگنان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرهون در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن اخر بدهان میکند زنموی را — نیشش تلخ نخواهی نمکش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود و اعهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماندند آورده اند که یکی از ملوک نواحی مزخرفه پیغامش فرستاد که ملوک اطراف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بعزتی نکردند اگر رای عزیز فلان اعزه الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در عاریت خاطرش هر چه تمامتر بکمر خدمت و اکرامی اورا قیام نمایم سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخر شوند و جواب این حروف را منتظر

خواجه چون بدین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر بلا
افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کردند یکی از
متعلقان که بر بن واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که تحبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف استخبر
فرمود تا صندوق را بگشادند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن
بزرگان بیش از فضیلت مانست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و
باندک مایه تغیر خاطری یا ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش نبود اگر کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بی جرم خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین
حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود
که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی تر که سوابق نعمت
برین بنده داری و ایادی منت و چنانکه گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خداوندان جلالت دشمن و دوست — که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار نیستند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت
که مرسوم فلان را چند انگه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه هست
و تمرصید فرمان دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و ادای خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید فریاد برآورد و خروش از نهاد شان بر آمد پسندیدش
که چه دیدی گفت مرتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارند فرمود

دو بامداد کرا دید کسی نخدمت شاه — سوم هر آنیه دروی کند بطنز نگاه

مثنوی مهتر در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای بندگی دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که بهیزم فروشان همی گذشت و بیت
توانگران ادای بطرح صاحبدلی بر و گذر کرد و گفت بیت

مادر تو که هر که را بینی بر پای — یا بوم که سر بر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت از پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از تصحیحش درهم کشید و بدو التفات
نکرد و تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بر خاک گرم نشاند اتفاقا همان شخص روی بگذشت
دیدش که بایاوران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من

افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

خدر کن ز دود دل خستگان — که بر ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود قطعه

چه سالها فراوان عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمد است ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود و سه صد و شصت

بند فاخر دانستی و هر روز از آن نوعی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر
یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و
صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود

۵۰
۵۱ وقف است
۵۲ وقف است
۵۳ وقف است
۵۴ وقف است
۵۵ وقف است
۵۶ وقف است
۵۷ وقف است
۵۸ وقف است

ما تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست
از روی بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع
ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین
حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه وئین بودی
از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت از و برتر است بدان
بند غریب که ازوی پنهان داشته بود و با وی در آویخت پسر دفع آن
ندانست و بهم برآمد استاد از زیر سینش بدو دست بالای سر برد و بزمین زد
غریو از خلق برخاست ملک و مودستاد را خلعت و نعمت داد آن پسر
پسر از جزع فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ جویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور و زری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ماند نبود و همه عمر از من دریغ
میدارست امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست آنچندان قوت مده که اگر
دشمنی کند توانند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من

که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی مجرد بکوشه صحرائی

نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است

بدو التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت

این طائفه خرقه پوشان امثال بهائمند و بآدمیت و آدمیت ندارند

وزیر نزدیک آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد

خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بکوی

ما توقع خدمت از کسی داریم که توقع بنعمت او داریم و دیگر بدانکه

ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه**

پادشه پاسبان درویشست کرچه آمش بفر دولت اوست

کو سپندان بهر چو پان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه یکی امروز کامران بینی

روزکی چند باش تا بخورد دیکری بر دل از تجا هد ریش

فرق شاهی و بندگی بر خاست خاک مغز سر خیال اندیش

گر کسی خاک مرده بازکند چون قضای نبشته آمد پیش

نشناسد تو انگر از درویش

ملک را گفتن درویش سخت ناخوش آمد گفت ازمن بنمای تا بکنم گفت آن
نمیخواهم که دگرباره زحمت من بندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمت هست — کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرای پیشین ذوالنون مصری را گفت همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیر او امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را
چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نه امید و بیم راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی — همچنان گر ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی کشتن بکنیاهی اشارت کرد گفت ای ملک
موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت برما
بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — نخمی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پندشت ستمگر که جفا بر من کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد از خشم او برجست

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان رای همیزدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد و وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در شیشت ست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی تر ست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — نجوم خویشتن با شد دشمنستن
اگر خود روز را گوید شب ست این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شنیدم که کیسو بافت یعنی علوی ست با قافله حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده در نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است بعتبش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا مدتها بکام از ندمای حضرت پادشاه که وران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود و در ملاطیه بدنیا آمد

وشعرش را در دیوان انوری بیافتند ملک فرمود تا بزندش و
نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند دروغی زمین
سخنی نمانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشید بهر عقوبت که
خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غیری گرت ماست پیش اورد	دو پیمانه است و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	بماند بده بسیار کوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین است سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا انچه مامول او دست نهیا دارند و بدان خوشی او را تسهیل کنند
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که
مر فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را
گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزندان
و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم انست که عفو کنی
و اگر شوالی تو نیز دشنام مادر دهد چندانکه از حد نگذرد پس انگه
ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مردستان نبرد یک خرمند	که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مردان سست از روی تحقیق | که چون خشم آید ش باطل نگوید

حکایت باطائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگرداب درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بکبر این هر دو از که بهر یکی پنجاه دینار بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نماند بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا برشتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

قطعه

تا نتوانی درون کس مخراش دل | کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برار | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی باز خوردی باری این تو انگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا ازین شقت

مشقتِ کارکردن می‌گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّتِ خدمت
رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن

بیت

به که کمر زیرِ بارِ خدمت بستن

بدست آهکِ نفته کردن همیدن — به از دست بر سینه پیشِ امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف چه پوشم شتا
ای شکمِ خیره بنانی بسا — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مُرده پیشِ انوشین‌روانِ عادل بُرد و گفت شنیدم که فلان دشمنِ ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

فرد

اگر ببرد عدو جانِ شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما دربارگاهِ کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهترِ ایشان بود خاموش بود سوال کردند که یا ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران برمثالِ اطبّا اند و طبیب داروندهد مگر بستیم پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سرِ آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی‌فضولِ من آید — مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینیم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینیم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت

بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد

نه بخشم این ملک الا به حسیس ترین بندگان سیاهی داشت

خصیب نام ملک مصر بوی از زانی داشت آورده اند که عقل و

درایت او ما بجائی بود که طائفه حرامیان مصر شکایت او نزد ملک بردند

که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بی وقت آمد و تلف شد

گفت پشم باید کاشتن حکیم درویش گفت **مثنوی**

اگر دانش بروزی در فزودی | زنادان تنگ روزی تر بودی

بنادانان چنان روزی رسانند | که دانایان در ان حیران بمانند

مثنوی بخت و دولت کارد انی نیست | جز بتائید آسمانی نیست

کیمیا گر بغصه مانده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

او فتاده دست در جهان بسیار | بی تمیز از خمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورند خواست تا در

حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد و ملک در تخشم رفت

ومرا در ابسیاهی بخشید فرمانش که لب بر زبر بیش از پرده بینی
در گذشته بود و در زیر نیش بگریبان فرو هشته همیگفت که خضر جنی
از طلعت او برمیدی و عین الحیوة از بغلش بگندیدی فرمود

تو کوئی تا قیامت زشت رویی	برو خیم شو و بر یوسف نکوئی

قطعه شخصی نخچوان کریه منظر — گر زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله — مردار به آفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بحجت
دنیافت حکایت بگفتند شش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک هتوار بینند و از بام خویش بقعر خندق در اندازند
یکی از وزرای نیک خصر آنجا بود و روی شفاعت بر زمین نهاد و
گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان نموذ از شر خدای
متعوذند گفت اگر در مقابلت شب او شبی تاخیر کردی چه شدی که
من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند بخشنده
فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند معنی قطعه

تشنه سوخته چشمه روشن چو رسید | تو مپندار که از پیل دمان باک نشد
محمد گر سنه در خانه خالی خورد | عقل باور نکند کز رمضان پاک نشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه

هرگز اورا بدوستی نپسند | که رود جامی ناپسندیده
تشنه را اول نخواهد آب زلال | نیم خورده دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بگرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عزوجل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و سر خرمن خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

اینمیه هیچست چون می بگذرد | بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه کوتی و حق خلان عابد
که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت ظاهرش
عیب می بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر که را جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید
که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خود از خدا میخواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت
فقره اصنع بی ما انت اهله و بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه مالی چه رانم

قطعه بر در کعبه سائلی دیدم
که همیگفت و میگریست چشمش
می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش قطعه

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند
صالحان خورد و کبیر یدکه ما زنده ایم

گر کسی را عملی هست و امیدی دارد
ما گدا ایم درین ملک نه بازرگانیم

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی
بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند بخشای و اگر مستوجب عقوبتم
مرا روز قیامت بینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه**

روی بر خاک عجز میکویم
هر سحر گه که باد می آید

ای که هر گز فراموشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید

حکایت وزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد
چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا زجر شد گلیمی که
بران خفته بود در راه در انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا
دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ

نوت اهل صفا چه در روی چه در قفا پنجان کز پشت عیب کنند پیش میزنند

فرد در برابر چو گوسفند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار

فرد هر که عیب کران پیش تواند شمرد
بیکمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت می چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرا موافقت کنم مخالفت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایدهٔ دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان پای رشاط باشم بار خاطر

شعر ان لم اکن راکب الموائی اسعی لکم

حامل الغواشی یکی از ایشان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین راه روی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت منتظم کرد

شعر

چه داند مرد مه که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و پای قبولش کردند

مثنوی صورت حال عارفان لقمست
این قدر بس هیچ روی در خلق ست
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج برسر نه و علم بردوش
ترک دنیا و شهوت ست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس
در قفا گبند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که
در دبی توفیق رفیق ما بر داشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت

قصه پارسایی که خرقه در همکرد و جامهٔ کعبه اجل خرکرد

چندانکه از نظر درویشان غائب شد بر جی برفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک مغلس راه رفته بود و رفیقان بیگناه
خفته بادا ذان همه ابقلعه او رند و دزد و بندان کردند ازان تاریخ
ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامتی فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بد اندیشی کرد — نه کز همه راحت است باشد نه رنج
نمی بینی که گاوی علف زار — بیالاید همه گاوان دهرا

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فوائد درویشان محروم و نادم
اگرچه بصورت این صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید
نشستم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک تا ر شیده در مجلسی — بر نجد دل هوشمندان بسی
اگر بر که گیرند از کلاب — سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند

بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون نماز بر جای بستند
بیشتر ازان کردند که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بتر کستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را تعجیل کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها بر گرفته در بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز
و متورع ز بد دور پرهیزگار شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم
و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طائفه گرد ما
خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دو گانه بگزارد
چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت
جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان که در پوستین خلق افتی قطعه

مولوی انوری علیه الرحمة

نه بیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی نبخشند | نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان متغلب اندرهمی ستود و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکرد و مدح سر برآورد و گفت من آنم که من دانم **شعر**

كَيْفَ يَبْقَى مَحَاسِنِي عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تُدَنِّسْ بِبَاطِنِي

قطعه

شنیدم بخشم عالمیان چو منظر | وز خشت باطنم سر خجلت نهاده پیش
طاوس را بنقش و نگار یکه هست خلق | تحسین کنند و خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای گنبان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجانب دمشق برآمد بر کنار برکه گلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب

آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از
تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیدی که سید عالم صلی الله علیه وسلم
گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و گفت علی الدوام وقتیکه چنین فرمود جبرئیل
و میکائیل چه رسد حتی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساعتی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار مینماید و میسر نمیشود
فرد دیدار میطلبی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
قطعه اشاهد من هو غیر سبیلة | فیلحقنی شان اضل طریقا
یوبخ نارا ثم یطفی شرارة | لذاک ترانی مجرما و غریقا
مثنوی یکی پرسید ازان گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است | دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نه بینم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم برفشاندی
حکایت در جامع بغلبک وقتی کلمه همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی

افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که
ورنمیگیرد و آتشم در نمیگیرد تر نمیکند دریغ آمدم بر بیت ستوران و آیه
در محلت کوران و لیکن در معنی نابرده و سلسله سخن دراز در معنی این آیت
که وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجائی رسانید که نمیگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است	وین عجب تر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده
بر کنار مجلس گذر کرد و دو آخر دروی اثر نعره بزد که
دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خاموشان مجلس در
جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر و قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فصحت سیدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای نرفتنم بماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	گر تحمل ستوده شد تحمل

تا نشود جمع فرهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم درویش ست و حرامی از پس اگر رفتی بر درویش و اگر خفتی مردی و نشنیدی که گفته اند بیت

خوشست زیر غلیان با خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم کنار دریاچه زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتار نه بمعصیتی قطعه

اگر ز بار نشستن دهان یار عزیز | تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد

گویم از بند و مسکین کنچه صادر شد | که دل از رنج تنم از من غم آنم باشد

پس مردان خدای مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق را نجات چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانه یاری ربود و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش را ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بخشیدم گفتا بشفاعت تو حد شرع

فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست ست ولیکن هر که از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چند
درویشان راست وقف محتاجان ست حاکم از وی دست
بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
که در دزدی نگردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان بکوب شعر

چون بسعی دیگانی تن بعجز ندهد	دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما
یاد می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش می کنم فرد

هر سود و زیان کسی در خویشتن بیند	وانرا که بخواند بدرستش بداند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست
و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند
ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست و
این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع | خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست | درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه باشتر برم نه چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت

ع ما بسختی نه بمردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه
ای بسا اسپ تیز رو که بماند | که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند

آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود و همچو پیاز
پارسایان دوی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز
فرد چون بند خدای خویش خورد	باید که بخبر خدا نداند **حکایت**

کاروانی در زمین یمان فرو ماند و نعمت بیقیاس بر دند باز گامان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر بشفاعت آوردند فائده نبود

شعر

چو پیر و زشد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را اگر نصیحتی کنی و موعظت کوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که مور پانه بخورد	نتوان برداز و بصیقل نبرد
با سیه دل چه سود گفتن و عظ	نرود میخ آهنی در سنگ **قطعه**
بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که خبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه بستمگر بزور بستاند

بنام خداوند جان و خرد

حکایت

چند انکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه
تبرک سماع و رقص و موی و مخلوت و عزلت اشارت کردی غیفوان شبابم
غالب آمدی و هوس طالب نا چار بخلاف رای مشفق قدمی چند رفتم
و از سماع و مخالطت خلق برگردیدم و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند بر بساط دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد دست را

تا شبی مجمعی قوم بر سیدم و دران میان مطربی دیدم بیت

گوئی گرجان بگسلد خرمه تا سارش — ناخوشتر از آواز مرگ پدر اوازش

گاهی نگشت حریفان از رود گوش و گهی لب که خاموش شعر

هاج الی صوت الکمان طیبة — و انت معنی ان سکت نطیب

نه بیند کسی در سماعت خموشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی چو آن نای و زامدان بط سرای — که خدا را گفتم از بهر خدای

ز بیگانه در گوش کن تا نشنوم — یا دردم بگشای تا بیرون شوم

فی الجمله یاس خاطر یار از موافقت کرد و شبی بخفتم محنت بر و زآوردم قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام بر داشت — نمیداند که چند از شب گذشت است

دراز است شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب در چشمم نگشت است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دنیاری از کمر بگشادم و
پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر کفتم یاران ارادت من
در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند
یکی ازان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز
که این حرکت مناسب ای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین
مطربی دادن که همه عمرش در کف نبوده است و قراضه در دف ننوشی

حرفی و رازین خجسته سرای	کس دو بارش ندید در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست
مغز ایوان ز هول او بر مید	مغز نابرده حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت نیست که کوتاه کنی بحکم انکه مرا کرامت این شخص
ظاهر شد کفت مرا بر کیفیت آن واقف کردان تا همچنین تقرب
نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم کفتم بعلت آنکه شیخ اجلم یاران
تبرک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ کفته و در سمع قبول من نیامده
تا امشب که مراطالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و
بدست این توبه کردم که بقیت زندکانی کرد سماع و مخالطت نگردم

قطعه آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند و نکند دل بتصرف

در روی معشوق نهاوند و حجازست از حجره مطلب مکرو نه نزید

حکایت تقان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان

هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر نادانی چه حرفی	گزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد بار بحکمت پیش نادان	بخوانند ایدش نادانچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که بشب دو من بخورد و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر میهمان بخوردی و نخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا در و نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در بیابانی چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد بمیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان دمائم اخلاق ادبجا مذمت مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی

بچنان راز که بر قاعدهٔ اول ست و زبد و ملاحش الی معول فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدا	بشوی می تو ازان پس هر آنچه خواهی کن

حکایت

طاقتِ جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبانِ مردم بجز جوابش دادن که شکر این نعمت چگونه گزاردی که بهتر ازانی که می پسندند قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکین اند
گه بنجوتم نخستم برخیزند	گه به بدخو شتم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیک مرا حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان و باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن بیهوده

انی لمستبشر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بستهٔ بروی خود و مردم	تا عیب نکنند مردمان را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش مشغول شو تا تو را بفسادش حاجت نیاید

تو نکو روش باش تا بد سگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ ما سلطان بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد کوس و سال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراکنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل | تو تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت | چو دل با خدا است خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان بعر و بز دوراه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود و گفت بلبلان دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و گبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که قیامت شده است همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه

دو تن مرغی ار بصبح حمد نالید | عقل و صبر هر دو طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را
گفت با او رندی آشتم که ترا
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

گر او از من رسید بگوش
با نگ مرغی چنین کند مدهوش
مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل
همراه ما بودند همدم و همقدم و قهبا ز مرمه
بگردندی و بیتی متحققانه برگفتندی و عارفی در
سبیل سنگر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان
بر سیدیم بنخیل بنی هلال کودک سیاه ازحی عرب
بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد و اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بیفگند و راه بیابان
گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر
کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند رباعی

دانی که چه گفت مرا ن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالت طرب
کردو تو نیستی تر از شتر طبع جانوری
وعند هبوب النسائم علی انجمها
تمیل غصونها بالبان کالمجرم الثمله

بذکرش هیچ بینی در خروشست ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمر بسر بری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد آن نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سری نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم آمدند و بر طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و درچنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار بر آمد و بخت بلندت بهری کرد

واقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدیم تمت العشر یسرا

شعر

شکوفه کاه شکفتست و کاه خوشیده — درخت وقت برینه سست وقت پشیده

گفت ای عزیز تغیر تم کوئی که جای تهنیت نیست انگه که تو دیدی

غم نانی دشتم و مرد غم جانی مثنوی

اگر دنیا نباشد در دو سندیم — وگر باشد بهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست — که رنج خاطرست آزار گر نیست

قطعه مطلب گر تو انگری خواهی — جز قناعت که دولتیست بلی

گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی

گر ز بزرگان شنیده ام سیار — صبر در پیش گیر تا بدل غنی

فرو اگر بر یان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد مورے

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز مرا تا محبت زیاده شود

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب ست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته ست و عشق آورده گفت برای آنکه

هر روز میدیدش و میدید که در بستان که محبوب ست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن بحد آنکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نیاید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچید که

طاقت ضبط آن نداشت پس دلی اختیار از وی صادر شد

گفت ای درویشان مرا دریغه نکردم اختیاری نبود و بزه وی

بر من نوشتند و راحتی بدون من رسید شما بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان بادست اگر دمند نداند هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم گیرد فرو هل که باد اندر شکم بار ست دل

شعر حریف کنجان ناسازگار چو خواهد شدن دست و پیش مدار

حکایت از صحبت یاران دشتی ملالتی پدید آمده بود سر در

بیابان قدس نهادم با حیوانات انس گرفتم تا دشتبانی اسیر قید فرنگ

شدم و در خندق طرابلس با جهودی هم بکار گل داشتندی یکی از

روسای حلب که سابقه در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت

این چه حالت ست که موجب ملالت ست گفتم چه گویم شعر

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت ‌ ‌ ‌ که از خدای تعالی همی شرم نداشت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت ‌ ‌ ‌ که در طویله نامردمم بباید ساخت

فردا پای در زنجیر پیش دوستان ‌ ‌ ‌ به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بدهٔ دنیا از قید فرنگم باز خرید

و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد چون

مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی

کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو ‌ ‌ ‌ همدرین عالم ست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار ‌ ‌ ‌ وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که

پدرم ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بدیهٔ دینار

از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم گوسفندی را بزرگی ‌ ‌ ‌ رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کاردی بر حلقش نمالید ‌ ‌ ‌ روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی ‌ ‌ ‌ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان
داشت اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در
مناجات و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بندا حراجات
ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او
معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال	وی گرفتار دست و پا در حال
غم فرزندان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بربندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و
برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی
رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر آیم برای تو مقامی بسازم
که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما
مستفید گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را
این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش

پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت یکان
معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار
کدورتی باشد اختیار باقی ست آورده اند که عابد بشهر درآمد
و بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی
دلکشای روان اسای چون بهشت مشتمل
گل هر خش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر نا خورده طفل دایه هنوز
وافانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار
ملک در حال کنیزک ماه روی پیش او فرستاد که وصفش این شعر
ازین مه پاره عابد فریبی | ملائک صورتی طاؤس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه
هلک الناس حوله عطشا | وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات تشنه کبیر
عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف

پوسیدن و از قوا که وشنوم وحلاوت متمتع یافتن و در
جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیرهای عقل ست و دام مرغ زیرک بیت

در سر و کار تکور دم دل و دین همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امرد نتوانم

فی الجمله دولت وقت مجموع برزوال آمد چنانچه گویند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زنان آن دران پاک نفس
چون بدنیای دون فرو آمد	بعسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیبت
نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بر بالای سر ایستاده
بر سلامت حالش ثنا و دعا گفت و از هر دری سخن گفتند تا ملک
بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طائفه را دوست میدارم
کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده
حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین
شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده

تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را	نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را	نان رباط و لقمهٔ کوزه گو مباش
فردا تمار هست و دیگرم باید	گر بخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را

همتی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذر پیش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درهما بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است انچه من دانم درین ملک چهار صد زاهد هست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی خواند و آنکه میخواند زاهد نیست ملک بخندید و سوگندان را کفت چندانکه مراد حق درویشان

درویشان و خدای پرستان ارادت ست و اقرار این
شوخ دیده را عداوت ست و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر از و یکی بدست ار

حکایت یکی از علمای را سخ را پرسیدند چه گوئی در زنان وقف
گفت اگر زنان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلال
ست و اگر جمع از بهر زنان می نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت کنند خلق	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود و طائفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یک بدله و لطیفه همیگفتند
و درویش را بیابان کرده بود و مانده و چیزی نمانده یکی
ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی باید
گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام
بیک بیت از من قناعت کنید همگنان رغبت کنند بگو گفت شعر

من گرسنه در بر آسفره نان	همچون عزیزم برد حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند

صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارام

کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفره من کو مباش	کوفته رانان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم گر خلایق بر نجم اندرم

از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش	
میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و انچه	
توانگرانند از ایشان چیزی نجواه که دیگر بگرد تو نگردند	

گر کند پیش رو لشکر اسلام بود	کافر از بیم تو قصد نبود در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز نگویی

متکلمان در من اثر نمیکنند بکلام آنکه نمی بینم مر ایشان را عملی موافق گفتار	

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم انکس بود که بدکند نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه آتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

بیت عالم که کام دل طلبد ترک کام گیر	او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر تجربه دراین خیال باطل نشاید دوی از
تربیت ناصحان بگریدن و علما را بضلالت منسوب کردن و
در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائیکه
شبی در محل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید و زنی فارسه بشنید و گفت تو که چراغ
نمی بینی بچه راغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون گلبه پرازاست
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی

نیاوری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو — ورنه ماند بگفتنش کردار
باطل ست آنچه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نشستست پند بر دیوار

قطعه

قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد جوان دقاق — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا کردی اختیار از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و بنام ایزد تعالی

رفته عابدی بر وی گذر کرد و در این حالت مستقبح او نظر کرد

جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت **وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا** شعر

إِذَا رَأَيْتَ أَنَاسًا رَأَيْتَ أَنَاسًا ... وَإِنْ سَاءَ تَرَّا وَحِلْمًا يَا مَنْ يَقِيسُ أَمْرِي

أَمْ تَرَى كَيْفَ أَنْتَ تَرَى

قطعه

بشتاب ای پارسا روا نگهدار	بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفه رندان بخلاف در ویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند از بیطاقتی بپیش پیر طریقت بردند که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کوشد تحمل همی نکند مدعی ست و خرقه بروحرام ست فرو

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد بتنگ دست نشود

قطعه

گر زندت سدی تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک ست	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم این حکایت شنو که بغداد ... رایت و پرده را خلاف افتاد

رایتاز گرد راه و رنج رکاب ۱۱ گفت با پرده‌ها ز طریق عتاب ۱۲

من تو هر دو خواجه تا شایم بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج از موده نه حصار ۱۳ نه بیابان و باد گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است پس چرا راحت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی با غلامان یا من بوئی

من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سر گردان

گفت من سر بر آستان دارم همچو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان نورآزمائی را دید بهم برآمده و گفت بروی خندان انداخته گفت این چه حالت است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فروپایه هزار من سنگ میدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی میدهی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گر ترا دست میدهد همه شیر بر کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود رو در بیشه‌ئی شیر نیست نه مردست آنکه در وی دمی نیست

رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد

جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ

مَرُّوا کِرَامًا شعر اِذَا رَأَیْتَ اَیَادِیَ الْکَرَمِ

کُنْ سَائِرًا اَوْ حَلِیْمًا یَا مَنْ تُقَدِّمُ اَمْرِیْ لَا تَمْرُّ کَمَا

قطعه شتاب ای پارسا روزگار — به بخشایند گی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفه رندان بخلاف در و پیشی بدر آمدند

سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند سکایت از

بیطاقتی پیش پیر طریقت بردکه چنین حالی رفت گفت ای

فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کوشد

تحمل همیرادی نکند مدعی ست خرقه بروحرام ست فرو

دریای فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد تنگ ست

قطعه گر گزندت رسد تحمل کن — که بعفو از گنه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاک ست — خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منقطع هم ازین حکایت شنو که بغدا[د] در

رایت و پرده اخلاف افتاد

رایتا گر دو راه در پیش رکاب ۱۱ گفت با پرده ۱۲ ما ز طریق عتاب

من تو هر دو خواجه تا شایم ۱۳ بندهٔ بارگاه سلطانیم

من نه خدمت دمی نیاسودم گاه در بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج از موده نه حصار ۱۴ نه بیابان و باد گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است پس چرا راحت تو بیشتر است

تو ببندگان مه رویی ۱۵ با غلامان یا سمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان ۱۶ بسفر پای بند و سر گردان

گفت من سر بر آستان دارم هر چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد ۱۷ خویشتن را بگردن اندازد

حکایت ۱۸ یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت است گفتند فلان دشنام دادش گفت این فربه ۱۹ چو بیند هزار من سنگ میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سر پنجگی و دعوی مردی میکند ۲۰ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گر ترا دست بدید بهمنی شیر بکن ۲۱ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه ۲۲ گر خود ببری ز پیشدانی پیل نه مرد ست آنکه در وی مردمی نیست

۱۱ بالکسر و فتح نون ۱۲ بالکسر و فتح نون ۱۳ علامات بیت ۱۴ حصار ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲

بنی آدم سرشت از خاک دارند | اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادر ست و نه خویش ست فرد

همره اگر شتاب کند در سفر بایست | دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
فرد چون نبود با خویش را یارئ و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی

یعنی قطع رحم خویشی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفت که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده ست و بمودت ذوی القربی فرموده و این چه توکفتی مناقض نست گفتم آیت و از جاهلان علی ان لیس شرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

مرد پیر لطیف در بغداد | دختر را بفش دوزی داد
مرد کک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامداد ان بدرد چنان دیدش | پیش دامادرفت و بر سیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه آبنانست

بلی حکمت گفتم این گفتار | هنرل بگذار و جد از و بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
بجای نمی رسید با وجود نعمت کسی در نکاح او رغبت نمیکرد

فرد
دشت باشد دیبقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش بستند و آورده اند که
حکیمی دران تاریخ از سر اندیشه آمده بود که دیده نابینا را روشن
همی کرد فقیه را گفتند و اما تو خود را علاج نمی کنی گفت ترسم که بینا

شود و دختر م را طلاق دهد | ع | شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان
نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت

ای ملک تا درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو
تمتریم و بمرگ را بریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی

اگر کشور خدائی کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهندین و آن برد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدائی بهتر است از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده
حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از جلفی — وگر خلاف کنندش بخنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد اسپ سنگی — نه عار فست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان درستی است و شکر و خدمت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
که گفتم موصوف ست بحقیقت درویش ست و اگر در قبا ست
اما هر که گرد بی نمازی هوا پرست هوس باز که روز با شب آرد
در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد و هر چه
در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگر در عباست

قطعه

ای دوست بر منه ز تقوی — گر برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در نگذار — تو که در خانه بوریا داری
مثنوی دیدم گل تازه چند دسته — بر کنبدی از گیا بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کریم فراموش

گر نیست جمال رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم — پرورده نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف ست امید دم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایه طاعتی ندارم

او چاره کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر — آزاد کنند بنده پیر

ای باز خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبه رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که در دگر نیابد

حکایت

شنیدم حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر ست گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست فرد

بهشتست گو بهرام گور — که دست کرم به که بازوی زور

قطعه نماند جاه و طائی و لیک تا باید — بماند نام بلندش به نیکوی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضله زر را — چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت و حکایت

خواجه سعدی در وصف برزنان حلب می گفت ای
خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را
قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت تو انگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کیست صبر آزمای تا بداند	هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر
مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامه گشت و آن دگر غریر مصر شد
پس این بو اگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت
رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت
باری غره همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران
یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مغنوی

من ان مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

وخرقه بخرقه میدوخت و مسکین خلقه بخود راسیکفت رشعر

بنان خشک قناعت کنیم جامه دلق — که بیخ محنت جور دبه کبار ست خلق

کسی کفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد

وکرمی عمیم میان بخدمت آزاد دکان بسته و دربرد لها

نشسته اکر برصورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر

عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد کفت خاموش که

پرستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

حکایت

همه صفه دوختن به الزام کنج صبر — کز بهر جامه رقعه بهر خواجکان مبر

حقا که با عقوبت دوزخ برابر ست — رفتن بپای مردمی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی

صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی

تجربه پیش او نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست

بپیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و کله کرد که مردم بندرا

بسبب معالجت اصحاب نخدمت فرستاده اند درین مدت

کسی التفاتی نکرد تا خود مستی که بر بنده معین ست بجایی آرد

رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که
تا استشها غالب نشوند نخورند و همه ورا شتها باقی بود که دست از
طعام بدارند حکیم گفت ایشان چون تندرستی زمین بوسید و رفت مثنوی

سخن آنکه گند حکیم آغاز	یا سر نکشت سوی لقمه دراز
که زنا کفتنش خلل زاید	یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر با بکان آمده است که
حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت
صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت

هذا المقدار يحملك وما زاد على ذلك فانت حامله

یعنی این قدر ترا برپای بدارد و هر چه بر بن زیادت کنی حمال آنی

شعر خوردن برای زیستن و ذکر کردست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر
سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی
و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری

به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند مرد و را بخانه در کردند و بگل بر آودند
بعد از دو هفته که معلوم شد که یکتا نمانده قوی اویدند مرده و ضعیف

جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت

خلاف این عجب بودی که این بسیار خوار بوده است
طاقت بنوائی نیاورده و هلاک شده و آن دگر خویشتن دار بوده

لاجرم بر عادت خود صبر کرده و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فقرا	چو تنگی بیند از سختی نمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن

که بسیاری مردم را رنجور کند گفت ای پدر کرسنگی خلق را

بگشند نشنیده که طریفان گویند بسیاری مردن که کرسنگی بردن

گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا شعر

بچندان بخور کز دهانت برآید	نه چندانکه از ضعف طاقت برآید

قطعه

مباش ایمن از چرب و شیرین خوردن	که بسیار چربست و شیرین خورد
بخور لیک طعام که بیش از قدر بود	که بسیار طعام آورد بیماری
گر کشکر خوری تکلف میان مکن	ور نان خشک خوری کشکر بود

این کتاب را بخط خود نوشته و بر ما وقف کرده است

حکایت پنجوریرا گفتند دولت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو گرسنست و شکم درد حاجتست	سود ندارد ترا سیاب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود

در وسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت

گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از

تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را

وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم

قطعه

ترک احسان جمع اجابه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
به تمنای کوشت مردن آخ	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی رسید کسی

گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر نخواهی باشد که

دریغ ندارد و گویند بازرگان بخل معروف بود

گر بجایی نانش اندر سفره بود می افتاد	تا قیامت در زبانها در جهان گندیدی

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم ازو دزدیده یا بدهد یا اگر دهد

نفع کند یا نکند باری خواستن از زور بهتر که شنودست

نسخه‌ای نفیس از گلستان سعدی

هر چه از دوستان بهمت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر حیات فروشندی مثل آب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت شعر

اگر خسطل خوری از دست خویش و | به از شیرینی از دست کش و

حکایت یکی از علما خورند بسیار داشت و کفاف اندک و یکی را از بزرگان که معتقد او بود بکفت روی از توقع او در کشید و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

رنجه روی ترش کردن پیش یار عزیز | مرد که عیش بر و نیز تلخ کردانی

سخا حجی که روی تازه و دندان رو | فروتنه بندد کار کشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم و انشمند چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بئس المطایا حین الله یکسبها | القدر و منتصب و القدر محفوض

فرو نم افزود و آبروی کاست | بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را صرور پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شمائل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا

که در قضای آن توقف رواندارد گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد
یکی را دید لب فرو هشته و بند نشسته کشت و سخن نگفت
کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او نبخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک تُرش روی — که از خوی بدش در سر شود گرمی
اگر حاجت ببری نزد کسی ببر — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه غلات در دشت نماند جانور از وحش و طیر ماهی در ماء قطعه

از دست رفته بود و دد ماهی آسمان ز زمین بسته فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته
نماند جانور از وحش و طیر ماهی در — که بر فلک نشد از بیم آدمی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود — که ابر کرد و دو سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دو را ز دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان در گذشتن هم نشاید
که طائفه بر عجز کوینده حمل کنند بر تن و بیت اختصار کنیم که اندک
دلیل بسیار بیار باشد و مثنوی نموده خروار شعر

گر تر نکشد دهان مخنث را — تری را دگر نباید کشت

چندباشد چو چیز بغداد ش | آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یکطرف از نعمت او شنیدی این سال
نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و
مسافران را آسفره نهادی گروهی درویشان از جور قافله
بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت

بمن آوردند سر از موافقت باززدم و گفتم

نخورد شیر نیستم خورده سگ | گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی دگر سگی | نه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک | بی هنر را مسیح کس مشمار
پریان دیو سیچ بر با اهل | لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت جائم طائی را گفتند از خود بزرگ همت در جهان
دیده یا شنیده که گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
امرای عرب را پس بکوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم
خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بهمان جائم
چرا زوی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت

طرفی نکرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را همت و جوان مردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام را دیدار بر برهنگی برگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرورا دید کرفتار و خلقی ابنوه بر وی گرد آمده گفت اینچه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرمودند تا گردنش بزنند

گر به مسکین اکرم پرداشتی	تخم نیکی بهر جان برداشتی
فرد فردا چو جزا باشد که نعمت یابد	هر که امروز بفکر دگران نیکی کرد
	برخیر دو دست جزا نتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض

شعر ماذا تخاف یا مغرور فی الخطر — حتی هلکت فلیت التل لم تطر

سفله چو جاه و مال و سیم و زر یافت	سیلی خواهد بصورت سر خویش
آن نشنیدی که فیلماطون حکیم گفت	مور همان به که بنا شد بر خویش

پدر را شنید عیال بسیار است ولیکن پسر گرمی دارد است فرد

انکس که ترا نکرت نیکرداند | او مصلحت ترا نو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان ره گم کرده بودم و از زاد معین چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه یتیم پر از مروارید بر گرفتم و شادی فراموش نکنم که پندم گفتند بر بیابان بازآن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید قطعه

دربیابان خشک و بی برگ و روان | تشنه را در دهان چه در چه صدف

مردی توشه کا دفتاد ز پای | بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیتنی قبل مبتای بیوما | اکون لم ابتلی

فقر لا ظهر رکبتی و اظل | لا اقرا

حکایت همچنان درویشی در قناعت بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده در می چند و شت بسیار بگردید ره بجائی نبرد و پس سختی هلاک شد طائفه بر سیدند

۱۰۵
۳۰۵
۳۰۵
۳۰۵
۳۰۵
۳۰۵

و همادید مدتش پیش روی نهاده و بر خاک بنشسته قطعه

کرمه زیر جعبه ی دارد	مروبی توشه بر نگیره کادم
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت برگزارد و زبان نالیده ام و وی از گردش ایام
درهم نکشیده گر وقتی که پایم بر نهبه بود و استطاعت پای بوسی
ندانستم بجامع کوفه درآمدم دلتنگی را دیدم که پای ندانست
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دست گاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با نی چند خاصان در شکار گاهی بوستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش کنند دهقان را خبر شد ما حضری که داشت بیاورد

Marginalia and boilerplate text

ترتیب کرد و پیش او رفت و زمین بوسید و گفت
ای دست
قدر بلند سلطان مرین قدر نازل نشدی ولیکن نخوا هستند
که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد
شبانگه منزل او نقل کردند بدادش خلعت و نعمت فرمود
شنیدند ش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و سکیفت طلعه

ز قدر و شوکت سلطان مکن شگفت چرا کم	از التفات همان همرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان ما فتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چتر سلطانی

حکایت کدائی هول احکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان گفتش همی نماینده که مال بگیران داری
و ما را همی ست اگر بهر خی ازان دستگیری کنی چون از انتفاع
برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ایخداوندم روی من
لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست سوال چون من
گدائی آلوده کردن که جو جو گدائی فرا هم آورده ام
گفت غم نیست که بکار آید یم که الحکایت تحکیمتن شعر

گر ابجا ه نصرانی نه پاک ست	چو دو مرد هشیواری چه باک ست

شعر قالوا عجیز الکلس لیس بطاهر قلنا لسدّ به شقوق المبرز

شنیدم که سراز فرمان ملک باززد و محبت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را ازوی برخبر و توبیخ مخلص کردند **مثنوی**

بلطافت چو برنیاید کار	سر به بحر متی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر به بخشد بر و کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بخجره خویش برد همه شب نیارمید از نخهای پریشان گفتن که فلان انبار م بترکستان ست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین ست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش ست بار گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعد ما سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه

بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت که گرد
پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و کاسه چینی
بروم آرم و دیبای رومی بهند و بولا و هندی بحلب و آبگینه حلبی
بچین و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی
بنشینم انصاف ازین ناخوش یا چندان زر دکفت که پشتی طاق کفتش
نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بکوی از انها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	یا قناعت پر کند یا خاک گور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	

حکایت مالداری را شنیدم که بخل اندر جهان معروف بود
که حاتم طائی در کرم ظاهر جالش بنعمت دنیا آراسته و خست
نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست
بجائی نهادی و گربه ابوهریره البقمه تنواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی

درویش بخرد	درکشاده و سفره او را سیر
مرغ بریان ناخورده در نپیچیدی	بوی طعامش نشنیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش کرفته بود و
خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف
بکشتی برامد چنانکه کویند فرد

باطبع طولت چه کند دل که نسازد	شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا برادرد و فریاد بیفاده خواندن کرفت
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

دست تضرع چه بود مبتدا چ را	وقت عبادت وقت کرم در عمل
قطعه ارند و سیم راحتی بر سان	خویشتن هم متمتعی بر کیر
وانکه این خانه کز تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر کیر

آورده اند که در مصر آقارب درویش داشت بعد از هلاک وی
به بقیت مال وی توانکر شدند جاهای کهن بمرک او
بدریدند و خزو دیباطی بعوض آن بپوشیدند همدران هفته یکی را
دیدم از ریشابای بادپایی سوار و آن غلام دو در پی دوان قطعه

وه که کر مرده باز کردیدی	بسرای قبیله دیکر
ردو میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرک خویشاوند

بسابقه معرفتی که درمیان ما بود استینش گرفتم و گفتم بیت

بخواری نیک سیرت سر مرد ‌ ‌ ‌ کان فرومایه گرد کرد و بخورد

حکایت صیادی ضعیف اما هی قوی بدام افتاد طاقت

خطا آن مدهشت ماهی ببرد و غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد ‌ ‌ ‌ آب جو آمد و غلام ببرد

ماهی این دام را نرفت و دام ‌ ‌ ‌ دام هر بار با دری دگر است

یکروز بینی که پلنگش بخورد ‌ ‌ ‌ صیاد نه هر بار شغالی ببرد

بیت

دیگر صیادان در ربع خوردند و ملامتش کردند

کچنین صیدی دست افتاد و ندانستی نگاهداشتن کفت ای ادران

چه توان کرد مرا روزی بود و اینچنین روزی مانده **حکمت**

صیاد بی روزی در دجله نکیرد ماهی بی اجل بر خشک میرد

حکایت دست و پا بریده هزار پائی را کشت صاحبدلی

برو بکذشت و کفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون

اجلش فرا آمد از بیدست و پای کریختن نتوانست **مثنوی**

چو دیدی دشمن جان ستان ‌ ‌ ‌ بمند اجل پای مردان

دران دم که دشمن بپای سپید ‌ ‌ ‌ کمانی کیانی بباید کشید

حکایت الهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر بن حیوان لایعلم گفتم

قد شابه بالوری حمار ... اعمی اجسادا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

قطعه

شریف اگر بتضعف شود چنان مپند ... که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

و استانه سیمین بمیخ زر نبرند ... گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه آدمی تو نگفت ماند نیکو ان ... مگر در اعه و دستار و نقش بیرون

بگرد و همه در اسباب ملک و دستی او ... که هیچ چیز نه بینی حلال خر خوش

حکایت دزدی کدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت

دست دراز پیش یک جبه سیم ... به که ببرند بدانگی دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و دوق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم

مگر بقوت بازو و داعن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

فضل و هنر ضایع ست تا نمایند | عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت به بکوشیدن ست چاره کم جوشیدن ست

شعر کس نتواند که دامن دولت بر خورد | تا نکشد بهر او محنت بسیار و درد

فرد اگر بهر سر موی خردی باشد | خرد کار بباید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار ست از زیارت خاطر و عبرت مناظر و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید دل و تکسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند

تا بدگان خانه در گردی | هرگز ای خام آدمی نشوی

بر و اندر جهان تفرج کن | پیش ازان کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بسیار ست و لیکن مسلم پنج طائفه را ست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز

بشهری و هر شب بمقامی و هر دم تفرّج گاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

شعرم بکوه و دشت و بیابان غریبست — هر جا که رفت خیمه ز د و آنجا کاه ساخت
وانرا که برمراد جهان نیست دسترس — در زاویه نشیند و خاطر بجا ساخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام ننمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر ما هنر — که در دیار غریبش هیچ نشناسند

سوم خوبروئی که در فن صاحبدلان بخالطت او میل کند که

بزرگان گفته اند کی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او

همه جا بی غنیمت شناسند قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند — و ببرانند تفرش پدر و مادر خویش
پرطاؤس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می نیفزاید
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست بدارند پیش

قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود — اندیشه نیست کز پدر او زری نبود

او جوهرست فضل اندر میان مایش | | در یتیم ار همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحجره او دی آب از جزیرین و مرغ ان

طیران باز دارد و پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید

کند و ارباب معنی بمناوحت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سعی ابی الحسن الاغانی | | مرد الذی حبس المثانی

قطعه

چه خوش باشد بهنگام سحرگاه | | بگوش جان یفان صوت صبوح

به از روی نیاسا و از خوش | | که این خط نفس ست آن قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی باز و کفافی حاصل کند تا آبروی

از بهر لقمه ریخته نکرد و چنان که بزرگان گفته اند قطعه

گر بغیری رود از شهر خویش | | سختی و محنت نبرد پسینه دوز

ور بخرابی فتد از ملک خویش | | گر سنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر سفر موجب جمعیت خاطرست

و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره ست بخیال باطل

در جهان بر دود دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گرد جهان گشت بگفتن او برست | | بغیر مصلحتش بهر کی کند ایام

کمبوتری که ز کشتیان بخواهد دید | قضا همی برودش تا بسوی دانه دوم

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق اگر چند بیکران برسد | شرط عقل است جستن از دریا
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدریا

در صورت که منم پیل دمان نم و باشیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت نیستای پدر که سفر کنم که ازین پیش طاقت بینوایی نمی آرم

قطعه

چون مرد برقناد جایی مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر تو انکری نبسرائی همی دوم | درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و بهمت حوالت روان شد با خویشتن همیگفت

شعر

هنر بخت خویش باشد بکام | بجای رود کش نمانند نام

چنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از هلاب او برسنگ همی آمد و خروش بفلک میرفت بیت

سنگین دلی که مرغ بی در و امین بجوی | کمتر ز موج آهسته سنگ از کنارش ربوده

گروهی مردمان را دیدند هر یک قصه در مغز شسته و خجالت نشسته

جوان را دست عطا است بوزبان ثنا بر کشود چندانکه زاری کرد

یاری نکردند ملاح همت از او بلند و برگردید و گفت شعر

بی زر نتواند که کند بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه

شعر رندان را نتوان گفت ریا ورز دوا | زور آرده مرد چه باشد زر یکمرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از او انتقامی کشد

کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جا به که پوشیده ام

قناعت کنی ور نه نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بلیت

بدوزند شسته دیده هوشمند | ور از طمع مرغ و ماهی پسند

چندانکه پیش و پس نگریستند جوان ملاح افتاد و بخود در کشید

ولی مجابا فرو کوفت پارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند

همچنین دستی دیدند بکردانیدند جز آن چاره ندیدند که بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو چاره نبینی بتحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار

کبوتری که ترا آشیان بخواهد داد | قضا همی برودش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب حصول آن حذر کردن واجب

قطعه

رزق اگرچند بیکران نرسد | شرط عقل است جستن از دریا
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدریا

در صورت که منم با پیل دمان نبرد کنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین پیش طاقت بلوای نمی آرم

قطعه

چون مرد برفتد جای مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر تو انگری بسرائی همی رود | درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و بعزیمت خوارست روان شد و با خویشتن همیگفت

شعر

هنر روزگار خویش نباشد بکام | بجائی رود کش نداند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خشتش بفسنگ پیوست

سهل کن آبی که مرغ ابی در آبش بیضه نهد | کمتر موج سهمناک آسیا از کنارش در ربود

گروهی مردمان آدیده هر یک بقعه در شهری گرفته

جوان را دست عطا سته بود و زبان ثنا برکشود و چندانکه زاری کرد

یاری نکردند ملاح تبسم از دهن خنده برکرد و گفت شعر

بی زر نتواند که کند بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه

شعر رندان را نتوان گفت ربزور ازو | زورده مرد چه باشد زر یکمرد دیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خوبست که از وانتقامی کشد

کشتی رفته بود و آواز داد و گفت اگر بدین چابه که پوشیده ام

قناعت کنی ذریعه نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز کرد امید بلیت

بدوزند مشرد دیده هوشمند | مور ار طمع مرغ و ماهی پسند

چندانکه پیش و کم بانش بدست جوان ملاح افتاد بخود درکشید

ولی مجابا فرو گفت یارش از کشتی بدر آمد که نشستی کند

همچنین دشتی دیدند پشت بکرد و اندیشه جز آن چاره ندید که با

مصاحبت گرانید و با جرت کشتی مسافت نمایند مثنوی

چو چاره نبینی بتحمل بیار | که سهلی بسازد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلے بمویی کشی

لطافت کن انجا که مے نیستیز
بتیر و تفنگ نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسه چند بفاق بر سر و چشمش
دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی
از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی
هست یکی از شما که زور او تر است باید که برین ستون رود
و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که
در سر داشت از خصم آزرده نشد و قول حکما که
گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
برسانی از یاد نرود امید آن یک رنجش امین مباش که پیکان

از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خسید ای امین مباش

قطعه مشو امین که تنگدل گردی
چون زدست دلی به تنگ اید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ اید

چندانکه مقصود کشتی بسا عد برچید و بر بالای ستون رفت

ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت شد بر سر چاهی رسید قومی برو گرد آمده شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاد گفت اندیشه مدارید که درین میان

یکی منم که بتنهائی بجا همه را جواب گویم و دیگر جوانان
یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او
قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب
دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده
بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از
سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سر خوان آشامید
تا دیو درونش بیارمید و بگفت پیر مردی جهان دیده
دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه
شما اندیشناکم بیش از انکه او دزدان چنانکه حکایت کنند
غریبی را در می چند گرد آمده بود و شب از تشویش
لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان برخود اندیشه
وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او
بود چندانکه بر درجهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و بسفر کرد
جماعت گفتند غریب کریمان و عریان کسی گفت حالی چیست مگر
آن درجهای ترا دزد برد گفت لاجرم اندیشه بدرقه مرد قطعه

هرگز این زیبا نشستم | تا بدستم آنچه عادت آوست
خرم و خندان و شمعی پیش دست | گه نماید گه بچشم مردم دوست

چنانند اگر اینهم از جمله دروغست بعیاری درمیان نافعیه شده تا
بوقت فرصت یاران را خبر کنند صحت آن بینم که مرین خفته را بگذاریم درخت
برداریم جوانان را پند پیر نیوشا آمد و چنانی از شب تن دردل گرفتند
درخت دانستند جوان خفته بگذاشتند انگه خبر یافت که آفتابش در
کف نافت سر بر آورد کاران رفته دید بیچاره بسی بگریست بجای
خبر دو تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده بکیفیت شعر

مرد اجلی | ما للغریب سوی الغربة انیس
فرد | گه نبود در غریبان کسی | که نبود او را بغربت بسی

مسکین درین بخن بود که پای دزد سر پری بمسند ارشکریان دور افتاده بود و بالای سرش
ایستاده همی شنید و در میانش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید
و صوت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی بر
از انچه بر سر او رفته بود اعتماد کرد ملک زاده از حال تباه او رحمت آمد و خلعت
و نعمت داد و معتمدی را بادی ستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر دیدن او

شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او فته بود
از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان
در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن
که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

چه خوش گفت انتهیدست تهمتن — جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی تو دانه پراکنده همی بینی مرغان را که بر چینند و نمی بینی دام را که بر چینند
چه تحصیل راحت کردم و نه بیشی که خوردم چه پایه عسل آوردم

کرچه بیرون رزق موران خورد — در طلب کاهلی نباید کرد فرد
غواص اکر اندیشه کند کام نهنگ — هرکز نکند در سر کرانه بچنگ

آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار کران میکند قطعه

چه خورد شیر نره در بن غار — باز افتاده را چه قوت بود
کر تو در خانه صید خود نکنی — دست و پایت چو پنجه عنکبوت بود

پدر پسر را کفت تا در این بیت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری صاحب
تو رسید و بر تو بخشایید و کر حالت این قطعه بر کرد چنین

اتفاق نادر افتد و برنا در حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی کوه پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس را یحیی گرانمایه در نکشتری بود بهائی بحکم تفرج با تنی چند خاصان بصحرای شیراز بیرون رفته بود تا انگشتری را بر کنند عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه نکشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم آمدار که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند آوردند که پسر تیر و کمان ابسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق تحسین جای ها

قطعه بود گر حکیم ترسن را	برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته ملوک و غنیا را در چشم همت او شوکت هیبت نماند

قطعه هر که جز در رسول گشاد	تا بمیرد نیاز مند بود

کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

آزمکندار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بگرم و اخلاق مردان
چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید شیخ رضا داد
بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر تقدم
رفت عابد از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و
ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم
گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط نشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

چه شکر منعم واجب ست ۱۲

گوش تو باند که همه عمر دی	نشنود او از دف و چنگ و نی
دیده نگردد بتماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر	خواب تو ان کرد بجز بر حریر
ور نبود دلبر بخوابه پیش	دست تو ان کرد بآغوش حور
وین شکم نی بنبیچ پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم اقتناع سخن گفتم بعلت آن اخفیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دشمنان جز بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نسلی ببیند شعر

واحد العداوة لا یرضی بنصف الا ویلزمه بکذا و کذا شعر

گر آدمی بسیط الارض دشمن است ... چو یک نیست همه نیست

بیت نوکیتی فرو رود چشمه هور ... برشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت بباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان ترا نگویم ولیکن باید که مرا فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مال دوم شماتت همسایه

شعر مکوی آنچه خواهی بدشمنان ... که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی را خرد و هنر افنون فضایل خطی وافر و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم پرسند و شرمساری برم

آن شنیدی که صوفی می‌گوید — زیر نعلین خویش سنجی چند
آسیبش کرفت در همگی — کیمیا لعل پوستور من بند
فرد نکفته نماند کسی تو کار — ولیکن چو کفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظر قفا داد یکی از ملاحده لعنهم الله
علی حداده و بحجت او بر نیامد سپر بنهاد و برکشت و کسی کفت ترا
با چندین فضل و ادب که داری بایدی حجت نماند کفت علم من
در قرآن و حدیث و کفتهٔ مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشود مرا
شنیدن کفر و بیکار زیدن آنکس که بقرآن و خبر و نبی است چه باشد
کفت جوابش مدهی حکایت یعنوس الهی دیدم در کریبان اندیشه
فرو بردم سر حیرتی همیکرد کفت اکر این دانا بودی کار نادانان بدینجا نرسیدی

مثنوی عاقل آنباشد کین بیکار — نه دانائی ستیزد با سبکسار
اکر دانا دل آزاری بخشت کو — خردمندش بزرمی دل بجوید
دو صاحبدل نکهدارند مهری — همایون سرکشی و ازرم جوئی
وکر بر هر دو جانب جاهلانند — اکر زنجیر باشد بکسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام — تحمل کرد و کفتا ای خجسته فرجام

تیز ایم که خواهی گفتن ان | گو ایم عیب من چون من مدار

حکایت سنجان دل را در مصلحت نظیر نهاد باید بحکم انکه سازی

بر سر جمعی سخن گفتی که نطقی مگر نگردی اگر هان اتفاق افتادی بعیار رسیدی

بگفتی و از جمله او باید نامی حضرت ملوک یکی از ایشان

مثنوی

سخن گر چه پسند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خورند و بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هر گز کسی بحمل خود اقرار نکرده است

مگر تاس که چون بگیری در سخن باشد همچنان تمام نا گفته سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن | میناور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت چند رندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز

چه گفت ترا و فلان را صلحت گفت شما هم پوشیده نماند گفتند انچه با تو گوید با ما

گفتن روا ندارد گفت با عتماد انکه داند که نگویم پس چه ایمی پسندیده بیت

نه هر سخن که براید بگوید اهل شناخت | بسر شاه سزد خوشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سستی میرود دم جهودی گفت

بحر که من از کدایان این محتشم وصف این خانه چنانکه هست
ازمن پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی قطعه

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امید وار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنای او خواند و گفت
تا جامه را از و بدر کردند مسکین برهنه بسر ما میرفت سکان قفای او
افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ کرفته بود
عاجز شد گفت اینچه حرام زاده و مرمانند سگان را کشاده اند
و سنگ بسته امیر دزدان از عرفه بدید بشتید و بخندید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اکر انعام فرمائی

ع رضینا منک ما من توالک یا جمیل بیت

امید ما بود داد و بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان برو رحمت آمد جامه باز فرمود و گفتا تو نیستی بران مزید کرد و در حمی چند
حکایت پسری بخانه در آمد مرد بیکانه دید با زن او بهم نشسته
دشنام داد و سخت گفت در هم افتادند و قصه و آشوب بر خاست

برخاست صاحبدلی بدین واقف بود گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست | که ندانی که در سرایی کیست

حکایت خطیبی گزیده‌الصوت خوش آواز پسندیده

و فریاد بیمزه برداشتی گفتی نعیب غراب البین پر در ایجان اوست

بایه ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا هق الخطیب ابو الفوارس | له صوت هدیل او صفیر

مردم فریه بعلت جاهلیکه دشت بلیتش میکشیدند و اوفیش را

مصلحت نمیدیدند یکی از خطبای آن ولایت که با او عداوتی

نهانی داشت باری به پرسش آمد و بوی گفت ترا خوانی بدیدم

خیره باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی

و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین تحتی بنشستند و گفت

این مبارک خواهیت که دیدی که مرا بر عیب وقوف کردانید

معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من

در نخبند عهد کردم که ازین پس خطبه بهم بکرباستکی بیت

از صحبت دوستی برنجم | گاخلاق بدم حسن نماند

عیبم هنر و گمان مبر ای هنرمند
خارم گل و یاسمن نماید
گر دشمن تو ز چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید
هر کس که عیبش نکوید پیشش
هنرش نداند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی با آنکه مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری دعا دل نیک سیرت منجوا شتی که دل آزرده کرد گفتا ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمی اند که هریکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام تو را ده دینار میدهم تا جای دیگر روی این محل اتفاق کردند پس از مدتی دگر ندی پیش امیر باز آمد و گفتا ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از ان قدیم بیرون کردی که ایجا که رفتم بست دینار میدهند که جای دگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر بفرمود گفت زنهار تا نستانی که بپنجاه دینار راضی گردند

بپیشه گر خرا شد زر دوی خار اکل
چنانکه بانگ دشت بپیچد بمحل دل

حکایت نا خوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی بر او گذشت گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چنین محنت بخود چرا

میدهی گفت از بهر خدا سخن نگفت از بهر خدا که دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی | ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بند بر صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه اقتدا ست که با هیچکدام از ایشان میلی و محبتی نمی آرد چنانکه باید یا آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دین نگوئید تا نمایم مثنوی

هر که سلطان مرا بداد بنا | گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد | کش ز خیلخانه نوازد

حکایت کی شنیده خواجه که بندهٔ نادر الحسن بود یا دزدی سبیل و دست بریده نظری داشت با یکی از دوستان گفت بدیع این بنده من با حسن شما نیکیه دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای او چون اقرار دستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آید مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه تا بنده پرستار خسا | چون فرا آید بنازی و خنده

عجب گر چو خواجه حکم کند | وین کشد بار ناز چون بنده بیت

ملامت کش چندان بنشست کز پای نشست

بود بسته و نادر مین مشت زن

حکایت رهائی ازو دیدم بحسب شخصی کز فراق طاقت صبر بیتابی آمیخته

چندانکه ملامت دیدی و عزلت گزیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **قطعه**

گفتم نکنم رو دانست دست — ور خود بسرم بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست — هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست آچه شد که نفیست

غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آید زمام — قوت بازوی تقوی را حمل

پاکدامن چون زند پیچاره — او فتاده تا گریبان در دو حل

حکایت یکی را اول از دست رفته بود و ترک جان گفته و بمطبخ نظر شد

جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مصور شدی کی بکام آید یا میرنجه که بدهان افتد

بیت در چشم شاهد نیاید دنیا — زیر و خاک یکسان نماید ترا

باری بصیحتش گفتند ازین خیال محال بجنب کن خلقی هم بدین

هوس که تو داری اسیر بسیارند و پای دل در نخیر نبالید و گفت **قطعه**

دوستان گفته محتشم نکنید — که مراد دیده هزار ارادت اوست

جنگ جویان زبور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت بناشد با ندیشه جان دل از مهر جانان بگرفتن بیست

تو که در بند خویشتن باشی | عشقبازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست بردن | شرط عشق ست طلب در مردن

گر دست دهد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر گفتار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد

شعر | دانه طبیب صبر میفرماید | وین نفس حریص اشکری میخاید

قطعه | آن شنیدی که شاهدی بصفت | با دل از دست داده می گفت

تا ترا آفت خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود که ملوک اطراف در قبضه اقتدار او بود و خسرو گردنکشان روزگار در حلقه بندگی او خبر کرد که جوانی بر سر این میدان مدام با گوی و چوگان است و در هر نوبت که بمیدان آید گوی از همگنان بربوده و در هر حرکت که بنماید بر اقران سبقت نموده و در هر مناسبت که سخن گوید بر ندیمان فضیلت یافته و در هر مناظره که زبان بگشاید بر مخالفان غلبه کرده

و نکته های بدیع از و مشهود چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوریده سر در سر دارد و پیرانست که دل آویخته اوست و این گرفتاری بلا انگیخته او مگر که بجانب اندجون بدیدن کهنبز دیگ و غرض آمدن او در بکریست گفت بیت

انکس که مرا گشت نیامد پیش | اما نه دلش بسوخت نه بگریست

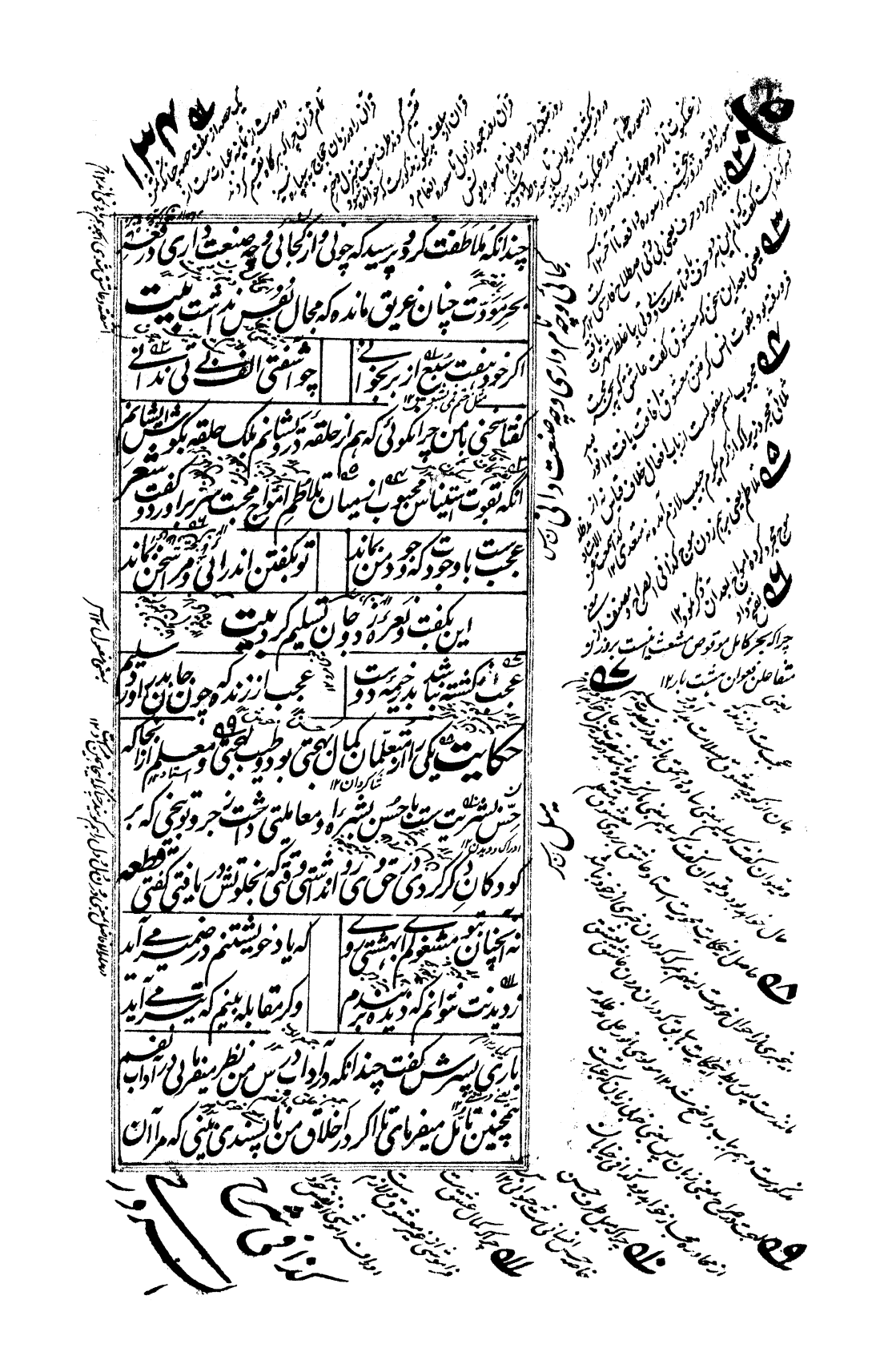

پسند بدیهی نماید برایم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت اگر
این سخن از دیگری پرس که آن نظر کمتر با تست هنری نمی‌نهم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
در هنری دارمی و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز ان یک هنر

حکایت شبی با دیدارم که بارعزیزم در آمد چنان بخود فرا خجالتی بر
که چراغ بامتیم کشته شد شعر سرای طبع من یعقوب طلعة الله
گفت مدار بختم که این لبت دوا انجا — بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال
که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه کمان بر دم
که آفتاب برامد دوم دیگر آنکه این بتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب — آستینش بگیر و شمع بکش حکایت

یکی دوستی که زمانها ندیدیم و گفت کجائی که مشتاقی دم گفت مشتاقی که ملول
مثنوی آمدی ای کار من سرست — رودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بیند — آخر کم از ان که سیر بیند لطیفه

شاهد که با رقیبان آید بجا کردن آمد است بحکم انکه از غربت و

شنیدم که همی رفت و می گفت بیت

شب پرده کرد وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد فقلت رباعی

وصل	ای وصل

والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر بازاری او مرا بکشش که پیشت در من — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بسکر و مستی بسی پس از مدتی باز آمد آن حلق داود دی تغیر شده

وجمال یوسفی بزیان آمن و بریسیب زنخدانش چو به گردی نشسته

ورونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کنایه کرفتم و گفتم

قطعه انیز وزکه خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براند

وامروز بیامدی بصلحش — کش فتحه وضمه بر نشاند

نظم تازه بهار او رفت رو شد — دیگ منه کاتش مکس دو شد

چند خرامی و نکیه کنی — دولت پاینده تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بران کن که طلبکار تست

قطعه سبزه در باغ گفته اند خوشست — داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز — داغ عشاق بیشتر جوید

بوستان

بوستان بوی گند نازاری ست — بس که برمی کنی و میرویده

قطعه

قطعه کسی صبر و نکمی بهم نکوش — وین دولت آیام نکوئی بسر آید

گر دست بجائی نرسانی چو بوس — نکذاشتی تا بقیامت که برآید

قطعه سوال کردم کفتم چه حال داری ترا — چه شد که مورچه بر کرده جوشیده ست

جواب داد ندانم چه بود رویم سیاه — مکر بما تم جسنم سیاه پوشیده ست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی امر کان کفت

لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا نحاشا فاذا خشن تیتا طفا

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد انکه خوب و شیرین ست — تلخ کفتار و تند خوئی بود

چون بریش آید و بلاغت شد — مردم آزار و مهتر جوئی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با زنی در خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب کوید

البسر رابع والکلب ساطور غیر مانع

هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت نماند

گفت اگر از مهر یاران بسلامت ماند از بد کویان بسلامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نطقه ... فمن لی عن اهل الدعاوی لیس یسلم

اگر چه سلامت ماند آدمی از آفت بد زبانی لیکن از بد کویان کسی سلامت نماند شعر

شعر شاید پس کار خویشتن بستن ... لیکن بتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را بازاغی در قفس کرد باز از فتح مشاهدت و مجاورت

بیمود و سکفت اینچه طلعت مکروهست و سیاست مقوت و منظر ملعون

و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بری تو که هر بر خیزد ... صباح روز سلامت بر و مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو با بستی ... ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب در آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمد و بوی ملول شد

لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تعابن بر

دریکدیگر میمالید که اینچه بخت نکوست و طالع دون و ایام بوقلمون

لائق قدر من آنستی که بازاغی بدیوار باغی خرامان بهمه قسمی شعر

یار مرا بس این قدر زندان ... که بود همطویله زندان

تا چه کنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین

الهی خیر دائی تا جنس خیره رائی بچنین بند مبتلا کردانیده است

قطعه گر بنا سازد بپای دیوار کاخ — که بران صورت نگارند نقش گنبد
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را
ازنادان نفرت ست نادان را از دانا وحشت ست **قطعه**

زاهدی در میان رندان بود — زان میان گفت شاهدی مطرب
کز ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی
رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو شه نا خوش و سست — چون بسمل خسته و چو بیخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده
و بکیران حقوق صحبت ثابت شده و آخر بسبب نفع اندک از خاطر من
برداشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود تا یکی از آنکه
شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفته که **قطعه**

نکار من چو در آید بخنده پسته بگشاید — نمک زیاده کند بر جراحت دلهای ریش
چه بودی ار سر بالین بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست و دامن خویش

طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بود

ای بسا نیشکر که بر بن نی دارد
ای بسا نیشکر که بر بن نی دارد

وآفرین کرده و آن دوست همدران جمله مبالغت نموده و برموت
صحبت دیرین تاسف خورده بخطای خویش اعتراف کرد و معلوم شد که
از طرف او هم رغبتی هست این معنی فرستادم و صلح کردم قطعه

نه مارا در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بد عهدی نمود
بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزود
هنوزت گر سر صلحست بازآی	گران محبوب باشی که بود

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرقت
بعلت کابین در خانه ممکن بماند مرد از محاورت او بجان برنجید
واز محاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدند
یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن

چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن **مثنوی**

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده تا مارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
وا جبستار هزار و دشمنت بباید	تا یکی دوستت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوئی و نظر بر روی

همدران زمان گفتم
بدعهدی نکنم
صدق نکرد
بجمله ولی نیست

روئی در تموزی که حرورش دهان بخوشاندی و سمومش مغز در استخوان بجوشاندی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من به برد آبی فرو نشاند که همین ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات برآید قدحی برفاب بر دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع که چشم
بر چنین روئی فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سابق محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه باخطیر
مصلح خلع اختیار کرد و بجامع کاشغر درآمدم پدر را دیدم بخلق
در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من او همی بچنین شکل و خوی و قد و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه بحر مجتث مثمن مخبون محذوف

کان المتعدی عمرو فقلت ای عمرو	پسر خوارزم شاه صلح کردند
وزید و عمرو را خصومت هنوز باقی ست	بخندید و مولدم پرسید

گفتم خاک پاک شیراز گفت زنخدان بعدی چه داری گفتم شعر

بلیت یحیی یصوم و یغاصبنا	علی کریم فی مقابلة العمر
علی جرد ذیل لین رفع راسه	وهل یستقیم الرمح من عامل الرمح

نحتی بادیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین
پارسیست اگر بگوئی بفهم تر و یک شب باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس سخن کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق مدام تو صید	ما تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامداد آن که عزم سفر مصمم شد گفته بودند که فلان سعدست
دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چند بین مدت
چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان انجدمت میان بستمی گفتم
با وجود ت زمن او از نیامد که منم گفتا چه شود اگر درین خطه
روزچند براساتی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم توانم بحکم انحکایت

منظوم کی بزر دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بندی از دل برگشائی
بگفت ابنجا پر و یان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر وی یکدگر را دیم و وداع کردیم ملوی

بوسه دادن بری دست دو چه سود	همدران لحظه گردنش بدرود
سیب بگذشت و وداع یاران کرد	روی از تن همه سرخ و زان رو شعر
ان لم امت یوم الوداع تاسفا	الا تحسبونی فی الموت متصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مرا و را صد دینار بخشید تا قربانی کند در وان خفاجه ناگاه
بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری

گردون گر فتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

گر تضرع کنی ور زاری ور فریاد و فغان — ور دو رکعت نماز بامدادی

مکران درویش صالح که برقرار خویش ماند و بود و تغیری در نیامد گفتم مکران معلوم تر اد زنبر گفت بلی ببرومند ولیکن مرا

با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

بنا باید بستن اندر چیز و کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من ست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم

جمال او بودی و مشهود سرمایه عمرم وصال او طلعه

مگر ملائکه بر آسمان و گر نه بشر — بحسن صوت او ذکری نخواهد بود

بدوستی که حرمت صحبت بعد از و — که هیچ لطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از

دود مانش برآمد و روزنها بر سر خاکش مجاورت کردم و

از جمله که بر فراق او گفتم قطعه کاج کان روز که در

پای تو شد خار اجل — دست تعدی ببرد تیغ بلا کم بسر

ما در این روزِ جهان لے تو ندیدی چشمم
این منم بر سرِ خاکِ تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه وارثش نگریدی و خوابش نبرد
تا گلِ دستهٔ نرگس نفشاندی بخست

گردش کیتی کلِ رویش بخست
خارِ مغیلان بسرِ خاکش بر رُست

بعد از مفارقتِ او عزم کردم رئیت جزم که بقیتِ زندگانی
فرشِ هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دشمنِ جمجمهٔ طالبِ دشمن میناید اندر باغِ وصل
دیگر امروز انیسِ فراق با رمهٔ بیچشمِ چو مار

سود و بانیک بود کی نبود ای هیچ موج
صحبتِ کل چو شبنم بدمی کی نشیند بر خار

حکایت یکی از ملوکِ عرب حدیثِ لیلی و مجنون و شوریدگیِ حالِ
وی بگفتند که با کمالِ فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمامِ اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش
آوردند و ملامت کردن گرفت که دستِ شرف انسان چه خلل
دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترکِ صحبتِ مردم کفتی گفت شعر

وربَّ مَصیفٍ قَد مَشَیتُ وَفَدَدِها
فَالیَومَ هَا وَمَا فِیهِنَّ ضَیعَ لی عَمدَن

قطعه

رویت ای دستان بدندان نگزند
بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدنی که نخواهد لگن

الهی لمتنی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت

کند تا چه صورت ست که موجب چندین فتنه ست پس نفرمود تا

طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و

پیش ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیات او تامل

کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال

از و بیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بنظرت در و نیافت لفت

از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن

تا بر مشاهدت او بر تجلی کند شعر

ما مر بین ذکر الحمی الا سمعی	لو یسمعون رویدی الحمی صاحوا معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لکنة یدری ما بقلب المولع

نظم

نظم شنیدن را نباشد در دلش — جز بهمدردی نکوبم در دلش

گفتن از زنبور بی حاصل بود — با یکی دو غمزه ناخورده بیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت تا صبی همه از احکایت کند که با نعلبند پسر

پسری سرخوش بود و لعل دشنه در آتش روزگاری در تلف
متلهف بود و پیوسته در حسرت و واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بر لب دلم ز دست و در پای فکند
این دیده و شوخ می برد دل که کند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در کندری پیش قاضی بازآمد برخی از آن مقالها به تعصب
رسیده و زائد الوصف رنجیده دشنامهای تحاشا دادن گرفت
و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از حرمتی نگذاشت
قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود نبایست

آن شنیدی که چشم گرفتن هنش	وان عقده بر ابروی ترش نشنیدی
ضرب الحبیب زبیب	بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن
خشتر که بدست خویش ناخون خورد	همانا از وفاجت او بوی حسنها می آید

انگور نوآورده ترش طعم بود | روز دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بپسندیدند و قضا را مدتی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم او می بودند
زمین خدمت ببوسیدند که با جارت سخنی و حد بیت بگویم اگرچه ترک ادب است و بزرگان گفته اند

بیت در هر سخن بحد ادب گوی و راست رو	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بنده کاست
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ودایع
در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست که ناگناهی
شنیع ملوث نکردی و حریف نیست که دیدی و سخن اینکه شنیدی

مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از ابروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام بدبیش کند پایمال

قاضی ار نصیحت یاران بگیرد پسندد و حسن رای قوم آفرین جوید و گفت
نظر غرضان در مصلحت حال من عین صواب ست و مسئله بجواب ولیکن شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی
فرو از یاد تو غافل نشان کی دهیم	سر کوفته ما رم نتوانم که پیچیم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او بر بخت و بعت بکران
برنخیست و کفته اند هر کرا زر در ترازو ست روز در بازو ست شعر

هر که زر دید سر فرو دارد	زر ترازوی آهنین دو شست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد

خسرو شاهنشی همه شب در سرشراب بود برآمد عم نخفتی و ترنم نگفتی

نظم

امشب بگرمی وقت منیخواند این سرود — عشاق پس نگردد هیهوز از کنار رود

یکدم دست فتنه بخفت ست تا نهار — بیدار باش تا نرود عمر بیهوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از درسرای اتابک غریو کوس

لب لب چو چشم خسرو دلبی لبی بود — برداشتن بگفتن بیهوده حیف بود

قاضی در این حالت بود که یکی از خدمتکاران درآمد و گفت چه نشینی خبر قبا پای داری کز بزرگ حسود ان بودقی کرفته اند ملکه حقی نگفته اند تا کار آتش فتنه که هنوز اندک ست تا بد بیرفرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم دنظر کرد و گفت

قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار — ماحد و پشت دست می جاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من اورا از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزکار می شمارم باشد که معاندان در حق وی حوضی کرده اند پس این سخن

در سمع قبول من نیامد مگر آنکه معاینت کرد و گفت حکیمان گفته اند

به تندی سبک مشو بر من تیغ | بهندان زن و پشت دست در دریغ

شنیدم که سحرگاه با نی چند خاصان با لین قاضی امد سمع را دید بر پای
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی لطف ایزد ندک ندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب بر امد
قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر امد سلطان را
عجب امد گفت از جانب مشرق چنانکه معهود ست گفت
الحمد لله که هنوز در تو همچنان بارست بحکم حدیث

لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک

قطعه

بخت نافرجام و عقل ناتمام | کرکر قدم کنی مستوجبم | وز بخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت تو در بیخالت که بر جزای گناه خویش اطلاع توانی یافت و
سوی نکند فلم یرک ینفعهم اغماضک لما رأوا بأسنا

قطعه

که متوانی کمند انداخت بر کاخ | چه سود از دزدی انگه پو برین دان

بلند از سپهر کوتاه کن دست | که کوته خرد مند دارد بر شاخ

تراباوجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد

این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان

یک سخن باقیست ملک شنید و گفت آن چیست گفت قطعه

باستین ملالی که بر من افشانی | طمع مدار که از دست بدارم دست

اگر خلاص محالست کنج کنج که مرا | بدان کرم که تو داری امید واری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی لیکن

محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز

چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا قلعه

بر بر اندازم تا دیگران بصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای

خداوند جهان پرورد بنعمت این خاندانم و این حرم تنها

جهان من کرده ام دیگری را بیند از تا من عبرت گیرم ملک را

خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنستان آن اکه اشارت

بگشتن او همیکردند گفت شعر

هر گه جمال عیب خود نشنیدند | طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاک باز و پاک رو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح امدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر دی افتاد — شنیدندش که جان میداد میگفت

حدیث عشق از ان بطال میبوش — که در سختی کند یاری فراموش

چنین گفتند یاران خردمند — ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی

دل ارائی که داری دل در و بند — وگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق از ین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری حکایت

باطائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی
درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند
غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیر ست گفت پیری
صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزی

چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد و اگر بگردم رنجه شوی میرود یا بی
باشد که وحشتی همیکند چون لیلی بباش فرا آمدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برارم بکام ‌ ‌ ‌ در یغا که بگرفت راه نفس
در یغا که بر جوان ایوان عمر ‌ ‌ ‌ دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان بی بیانی همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز
و تاسف از همچنان جریان دنیا گفتم چگونه در بحالت گفت چه گویم قطعه

ندیده که چه سختی همیرسد به کسی ‌ ‌ ‌ که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت ‌ ‌ ‌ که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان
که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را
نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر
فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف ‌ ‌ ‌ چون حریف بیفتاد و فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است ‌ ‌ ‌ خانه از پای بست ویران است
پیر مردی نزع می نالید ‌ ‌ ‌ پیر زن خندش همی مالید

[illegible]

جوانی پاک باز و پاک رو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح امدش تا دست گیرد — مبادا کاکندران حالت بمیرد

همیگفت ازمیان موج پرشور — مرا بگذار و دست تا رمن گیر

درین گفتن جهانی بر وی اشفت — شنیدند شش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق زان بطال میبوش — که در سختی کند یاری فراموش

چنین گردند یاران بندگانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی

دل ارائی که داری دل در و بند — وگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری حکایت

باطائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی
درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند
غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری
صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزی

چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیکرد و اگر بگرم آنچه شنوی میرود یا بی
باشد که وصیتی همیکند چون لبنیش بجنبش فرو آمد من این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برارم بکام ... در یغا که بگرفت راه نفس
در یغا که بر خوان الوان عمر ... دمی چند خوردیم و گفتند و بس

معانی این سخن بر بان عجز بی باشامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز
و تاسف او همچنان بر حیات دنیا که نه در خیال ایشان گنجد چه گوئی قطعه

ندیده که چه سختی همیرسد به کسی ... که از دهانش بد نمیکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت ... که از وجود عزیزش بد رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان
که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را
نشاید و مرض اگرچه مائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر
فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف ... چون حریف بیفتد او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست ... خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی نزع همی نالید ... پیر زن خندقش همی مالید

جوانی پاک باز و پاک رو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح امدش تا دست گیرد — مبادا کاکندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج لشکر — مرا گفتا رها کن دست من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت — شنیدندش که جان مبر ایدوست گفت

حدیث عشق زان بطال مشنو — که در سختی کند یاری فراموش

چنین گردند یاران پند کانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی

دل ارائی که داری دل در و بند — وگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دو قصه نوشتی

باب ششم در ضعف پیری حکایت

باطائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی
درآمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند
غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیر ست گفت پیری
صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزی

چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیکرد و اگر بگریم رنجه شوی میرود یا بی
باشد که وحشتی همیکند چون لبنیش باز آمدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برایم بگام | در یغا که بگرفت راه نفس
در یغا که بر خوان ایوان عمر | دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان بی زبانی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز
و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه در بخالت گفت چه گویم قطعه

مدیده که چه سختی همیرسد بکسی | که از دهانش بدر میکنند دندانی
بیا بیاس کن که چالش بود در راعت | که از وجود عزیزش بدر رود جانی

نگفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان
که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را
نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر
فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف | چون حریف اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از بهر پاسبانست
پیر مردی نرع همی نالید | پیر زن خندش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بود و بحجله بکل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بر او بسته شبهای دراز بود در زهره جا بقدرت ۱۲ سر نخفتی و بندلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت بجای جانان ۱۲ نوروز از جمله شبی میگفتم بنخجت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار قبول الحکمة از مذدیین ۱۲ طالع ۱۲ که بصحبت پیری فادی بچه پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دولت بدست آرم | ور بیازارم نیازارم
و رچو طوطی شکر بود خورشت | بقدر طاقت او کان نوازارم
جان شیرین فدای پرورشت | جان شیرین فدای پرورشت

گر وفا آمدی بدست جوانی | نه بر انی معجب حیره ای سرتیزی سبکپائی که
هر دم هوسی پرورد و هر لحظه رائی | از هر شب جائی خسپد هر روز یاری گیرد

قطعه

طعمه جانان چو مند و خوب خسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مجو از بلبلان چشم | که هر دم بر گل دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب ندکانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

فرد خود بهتر نمی فروشد کس | که با چون خودی کم کنی روزگار

گفت چندان بمن مطلق نگفتم که گمان دم که دشمن در قید من آمد

وصید من شد ناگه نفسی سر داز درون سینه بر دزد او ردو گفت

چندین سخن که بگفتی دراز وی عقل من و دان آن تخم سخن ندارد

وقتی از قبیله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را

اگر پیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

تمرات بین یدی نعلها | شیبتنا کازحی شفوق الصعاد

تقول هذا معه میت | وانما الرقیة لکنا تم

یا باغبان زن بمزن و ضایر خیزد | بس فتنه و جنگ از ان سر از خیزد

پیرکه زجای خویش نجنباند خاست | الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و مفارقت انجامید چون مدت عدت

برامد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهید

بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق

همچنان گفتی الحمد لله که از ان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه روی بیا و جابیه دنیا | عرق و عود و نک و بوی و بوس

فرد

انهمه نیست زمان باشد مرد اکسیر جهان نیست بس

نظم

نازت بکشم که خوبروئی — باتو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت — بوی نیازارد ازو هیچ بری

حکایت

بتحقیق شنیدم که گل از دست زشت — مهمان پیری بودم در یکی
که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در
عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی بیابانگاه است
که مردمان بحاجت خواستن بآنجا روند و شبهای دراز در پای
آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی اگر من
اندرخت را بدستی که کجاست دعا کردمی پدرم بمردی حکمت
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم مرتوست

قطعه

تا بر تو بگذرد که گذارد — نکنی سوی تربت پدرت
تو بجائی پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغمزه و جوانی سخت رانده بودم و شبانگه
بپای کریوه بسست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان

همی آنگفت چه پرسی که نه جای خفتن ست گفتم چون روم
که نه پای رفتن ست گفتا این نشنیدی که صاحبدلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ایکه مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و خیر ابموز
آسیائی دهنگ رود بشتاب	آشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان
در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب
از خنده فرا هم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد ازان دیدمش زن خوب آراسته و فرزند خجسته و بخ نشاطش
بریده و گل رویش چو مریده پرسیدمش چگونه و چه حالت است
گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

شعر

مادل الصبی والشیب غیر لمتی وکفی بشیب المرء ما زنذیرا فورد

چون پیر شد زکودکی دست بدار	بازی نظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان پیر مجوی — که دگر نیاید اب رفته بجوی
زرع راچون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزه نو

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان
در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب
از خنده فرا هم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد
بعد ازان دیدمش زن خوب آراسته و فرزند خجسته و بخ نشاطش
بریده و گل رویش چو مریده پرسیدمش چگونه و چه حالت است
گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

شعر

مادل الصبی والشیب غیر لمتی وکفی بشیب المرء ما زنذیرا فورد

چون پیر شد زکودکی دست بدار	بازی نظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان پیر مجوی — که دگر نیاید اب رفته بجوی
زرع راچون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزه نو

قطعه

دوران جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری گذشت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی بختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف اولیتر است که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند / و گر الحمدی بخواهی صد بخوانند

[illegible]

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت پیر زنام رغبتی نباشد

گفتند جوانی بخواه چون گفت داری گفت مرا که پیرم پیر زنام الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم دستی چگونه صورت بندد

شعر

عشق مقصری نمی بیند بی حسن روی — گر نه بیند نه زرگه با نور را

حکایت منظومه

شنیدم که در دین رو پاکهن پیری — خیال بست پیرانه سر کند جفت

بخواست دختر کی خوبروی کم نامی — چو دوز کوچ هرش از چشم دمان نهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود — ولی بگاه اول عصای پیر بخفت

کمان کشیده زه و بر گرفته نتوان دوخت — مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و شکایت — که خان و مان من این عجوز دیده بیافت

میان شعر و زن جنگ و فتنه خاست چنان — که نیز نسخه وفا کشید و سعدی گفت

پس از خلاف شنیدند و کنایه حسرت بیت — تراکه دست بلرزد که هر چه دانی گفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که

مرین آتربیتی کن اگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردن سود پذیرد

پیش پدرش کس نفرستاد که این عاقل نمیشود مرد دیوانه کرد

هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را (ای آهن خام) اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید

که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر مخل خطر است

یا درد یکبار ببرد یا خواجه بفاریق نخورد و اما هنر چشمه ایست

است دولت پاینده اگر هنر مند از دولت بیفتد غم

بنا شد که هنر نفس خداوند دولت است هر کجا که رود قدر

بیند و صدر نشیند ولی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سخت است پس از جاه بحکم بردن	خوگرد دنیا ز جور مردم بردن
قطعه وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشه فرار فتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند

(دهقان بیگان)

پسران وزیر ناقص عقل | بگدائی بر و بتافتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کرد و ضربت بی محابا زدی و در جبر بقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دریده برداشت پدر را دل نهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه بر دو زبان ایشان هرچه رفته شود هر ابنه بافواه بگویند و قولی و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد **قطعه**

اگر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد نداند
وگر یک بد لکو بد پادشاهی | ز اقلیمی بباقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق حدا وندزادگان آنبتهم الله نباتا حسنا احتهاد و ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام **قطعه**

مرین آتربیتی کن اگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردن موثر بود

پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را در و اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانان پدر هنر آموزید

که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر مخل خطرست

یا در زد یکبار ببرد یا حواجه بفاریق بخورد اما هنر چشمه دایمیست

است و دولت پاینده اگر هنر مند است ز دولت نیفتد غم

نباشد که هنر در نفس خود دولت ست هر کجا که رود قدر

بیند و صدر نشیند ولی هنر بقدر چندین سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه بحکم بردن	خوگرد و پیاز جو رمردم بردن
قطعه وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشه فرار فتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند

(دهقان بیکان ۱۲)

باب ۶

پسران و زیرناقص عقل	بکدائی بروستا فتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کردی و ضربت بی محابا زدی و در جبه بقیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دریده برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران را عنیف چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن نه نشسته باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دوزبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد **قطعه**

اگر صد ناپسند آید زدرویش	رفیقانش یکی از صد نداند
وگر یک بد لقب گوید پادشاهی	ز اقلیمی بار اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق صاحبدلان و تربیت اطفال بزرگان آنچنان سعی بلیغ نماید که در حق ایشان بیش کردن که در حق ابنای عوام **قطعه**

هر که در خرد خویش ادب بنمی — در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

فرد

در تبان طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیندازروزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند کرد

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار و کدامین طبع و نا پرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تیره گشتی و خواندن قرآن بر او دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی بقصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و ببردند و براندند پس انگه مکتب و مصلحی دادند یارسائی سلیمی نیکردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کسی نپرسش

رفیق کودکان آمیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم از اخلاق ملکی دیدند دیو یک رنگ شدند باعتماد جلم او علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات بازیچه فراهم شستند ولوح درست ناکرده بر سر هم شکستند بیت

استاد معلم چو بود بی آزار ... خر شک نبازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده بنجیدیم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس معلم ملائکه چه کردند پیر مردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد ... لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشت بزر ... جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را همت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد و فسق و فجور آغاز کرد و مفسدی پیشه گرفت فی الجمله نماند از سار معاصی منکر که نکرد و مسکری که نخورد و باری پصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان

در تسلی کردن بعضی خرج فرزندان مسلم کسی را باشد که اجل معین دارد قطعه

چو خلقت نیست خرج آهسته کن — که میکوشند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پس از لذت نامی و نوش
این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت
راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف

رای خردمندان ست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

تکلیف مرا که در صدد مروت نشسته ام و عقد فتوت
بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که عالم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو بر و شد بکوی — در ترا نی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد دوم گرم من در اهن سردی

اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت
بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ
ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه

گر چه دانی که نشنوند بگوی	هر چه دانی ز نیک خواهی و پند
سود باشد که خیره سر بینی	بد و پای اوفتاده اندر بند
دست دست میز ند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برامد و مروت ندیدم در
چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن پس ناچار گفتم

مثنوی

حریف شعله دریای مستی
درخت اندر بهاران بر فشاند
نیندیشد ز روز تنگدستی
ز مستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادبی داد و گفت این فرزند
تست تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش

گفت فرمان بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجای
رسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتها شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود
که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت
باعتبار عدم تربیت فرزند
بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که
تربیت یکسان ست ولیکن طبایع مختلف ست قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جای ایشان میکند جایی دیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مزبل که مرتدا
همی گفت چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد دست بروزنی
اگر بروزنی ده بودی بمقام از ملایکه در گذشتی قطعه

فراموشت نگردد ایزد ذوالجلال	که بودی لطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال نطق و رای فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازو مرکب ساخت دو دوش
کنون پندی ازین ناچیز بشنو	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت بابی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال لابیک من انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند که پدرت کیست

قطعه

جائه کعبه اگر می‌پوشند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست و زی چندی — لاجرم بیچوا و گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گرد مه را ولدات معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات بلکه اخشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کرده بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و خبر چنین توان بود در حالت خردی با پدر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست وی و دانشمند

مثل گفتند چرا بزمستان بدزمی آئی گفت تا بستانم

حکایت چه حسرت است که بر مستان نیز برون آیم

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد درویش همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد سفر درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان محنت درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در پای ست و بند گران بر پای گفتم این بلای را وی بجا جت از خدای عزوجل خواسته است

قطعه

زنان نابردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت ما رزایند
ازان بهتر نبزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت

گفت در سطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم
احتلام سوم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان
دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ
نفس خویش و هر که در و این صفت جوید نیست و محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است و ادبیت — همین نقش است و الباقی مقوا
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها درآشنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آور در دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی در راهی میان پیادگان محاج افتاده بود
و داعی در آن سفر هم پیاده بود و انصاف در سر و روی هم
افتادیم و داد شوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را
دیدم که با عدیل خویش مسکیت یا للعجب پیاده و عاج
عرصه شطرنج را بسر می برد و فرزین می شود یعنی به از آن

میشود که بوی وفا یاد کان حاج بادیه آبستن رمد و بر شدند قطعه

از زمن بوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بازاری درد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و باری میبرد

حکایت مردکی چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا

دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد دریده او کشید

کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو بیچ تاوان نیست

اگر این خر بودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن

آنست تا بدانی هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید پشیمان

ندامت برد به دیگ حریص دمندان بخفت رای مسوب کرد و قطعه

نه هر هوشمند روشن رای	بفردا به کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافنده است	نبرندش بکار گاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ایمه را پسری وفات یافت

پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات

کتاب مجید را عزت بیش از انست که روا باشد بر چنین

جایگاه نوشتن که بروز گار سوده گردد و خلائق بر گذرند

گذ بدو نیکان برشمارند اگر بصورت چیزی نویسند این است کفایت قطعه

دوش که هر گه که سبزه در بستان بدمید خوش بود با دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که
بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد و کفتا ای پسر چو تو مخلوقی
را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرد امید هست ترا بروی قضیلت
داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین خطا بروی مپسند بنا
که فردای قیامت از تو باشد و شرمساری

مثنوی

بر بنده بگیر خشم بسیار جور تش مکن و دشنش میازار
تو را تو بنده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ترسم چو ترا ستان و آغوش فرمان دهد خود مکن فراموش

و خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که کفت
بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را
بهشت برند و خداوند بدکار فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوق خدمت تست | خشم بیچارگان و طیره مگیر
که نصیحت بود بر و نشمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ با میانم سفر بود و او را ز حرامیان خطر
پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز بلخش نام
پیش زور که بده مرد کمان او را زه نکردندی و زور او ران دی بر زمین
پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود
سایه پرورده نه چنان دیده و سفر کرده نه عدکوبش دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر
بیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش بنالیده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو پیاده هم و ان هر دو را قدمیش
که پیش بازامدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم
که دیدی به نیروی سر پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت
پیل کوتاه کتف و بازوی دون | شیر کوتاه کف و سر پنجه مردان بیند
ما و نخجالت که هندوی از پس سنگی سر بر آورد و آهنگ قتال ما کرد بدستی
چوبی و در بغل یکی دیگر گلوخی جوانرا گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آید بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد

نه هر که موی سگ افتد به تیر شست خطا
بروز حمله جنگ اورا ز پای اندر آید

چاره جز آن ندیدیم که خشت و سنگ چاره ساختیم و جان بسلامت بدر بردیم قطعه

بگاه‌هائی گران مرد کار دیده درست
که شیر شرزه را دارد بزیر ران کمند

جوان اگر چه قوی بازو و پیلتن باشد
بجنگ دشمن از هوش بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزمودگان معلوم
چنانکه مسأله شرع پیش دانشمند

حکایت

شنیدم که لشکرزاده را دیدم سر بر زانوی غم نهاده و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق ترت ما سنگین است و رختخانه زنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در دسا ساخته بگو پدرت چه مانده حشتی دو فرامسم نهاده و مشتی دو خاک بر و پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبید پدر من بهشت رسیده ما بشدفرد

خر که بر وی نهند کمتر بار
مرد درویش گه بار ستم فاقه کشید

بیشک اسوده کند روز قیامت قطعه
بدر مرگ همانا که بگنجا آید

وانکه در دولت و دین نعمت و آسانی یافت	مرد و نوش نه همه شب نکند و شوارید
بهمه حال اسیر که زبونی بگزید	خوشتر آن نان که اسیری بکف آرد بدست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث

اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

گفت بحکم آنکه هیچ دشمنی چون نفس تو نیست که در میان هر دو پهلوی تست

مکن نفس را چندان که مدارا پیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته چو شوی آدمی کم خورد	ور خود چو بهایم بپوشد چو جماد
مراد مرد برای مطیع امر تو کشت	خلاف نفس کن گر ان و بد چو یابی مراد

جدل سعدی با مدعی در بیان تواضع و فروتنی

یکی بر صورت درویشان بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شمشیری پیوسته و دفتر حکایت باز کرده و دم تواضع فرو گذاشته و سخن بدیجا میرانده که درویش را دست قدرت بسته است تو انگر از پای افتاده و شکسته بیت

گر همه زاد است اندر دو رم	خداوندان نعمت را کرم است

مرا که پرورده نعمت بر کام این سخن سخت آمد گفتم ای

ای یار تو انگران دخل مسکینانند و ذخیره کوشه نشینان
و متعهد زایران و کهف مسافران و متحمل بارگران
از بهر راحت دگران دست تناول بطعام انگه برند
که متعلقان و زیردستان بخورند فضله همکارم ایشان
بار اهل و عیال و اقارب و جیران رسید نظم

تو انگر از تو فیضت مینوازد و مهمانی	زکوة فطره و اعتاق هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی کنی توانی	جز این دو رکعت و انهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود دست دهد و اگر قوت سجود تو انگر از اینهت میسر
می شود که مال مزکا دارند و جامه پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف ست و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از
دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست کسنه چه خیر قطعه

شب پراکنده خسپد انکه پدید	نبود وجه بامدادانش
سور گردد ورد تبابستان	تا فراغت بود ز مستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت

لا فضل

نه بندد یکی تکیه بر عشا بسته و دیگری منتظر عشا

نشسته هر کرا این بدان کے ماند

خداوند نکبت بتحویل مشتغل | پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تر است که

جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر

اسباب معیشت ساخته و باز از عبادت پرداخته

عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب

وجز ملک من لا یحب دوست ندارد

سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی

وآن نه شنیدی که فرموده الفقر فخری

گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام

بفقر طایفه ایست که مردمیدان رضا اند و تسلیم تیر قضا

نه ایشان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند یا عمی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی توشه چه بر کنی وقت پیچ

روی طمع از خلق بپیچ ای مرد | تسبیح هزار دانه بر دست بپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد که

كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْراً

و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در
استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را
بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند
نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد أُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت
در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی
که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال
و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند

نعم یقول الله تعالی چون کنم با این نشت ستمکار چند آنکه بیازرم ۱۲ کذا فی شرح نور الله الاحراری رحمه الله

الا بشفاعت و نظر نکنند الا بکرامت علمای ابدالی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند
بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند
بر تر از همه نشینند آن در سر آرند که سر بکسی بردارند
بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کم است و نعمت بیش بصورت توانگر است بمعنی درویش
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خر ش شمار اگر کاو عنبر است
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند گرمند گفت
غلط گفتی که بنده گرمند چه فائده که چون ابر آذرند و نمیبارند
و چشمه فابند و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت
سوار آرند و نمی رانند قدمی بهر خدا نهند و درمی
بی منت و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بحسرت
نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند
سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود شعر
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد | دگر کسی ابد بی رنج و سعی بر دارد

جواب گفتش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته
الا بعلت گدائی وگرنه هرگه طمع یکسو نهد کریم و بخیلش
یکی نماید محک داند که زر چیست وکدا داند که ممسک
کیست گفتا بنجر بت آن می گویم که متعلقان
بر در بدارند و غلیظان شدید را بر کمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینه صابران نهند و اهل تمیز
بهای باز کردن گویند کس اینجا نیست و تحقیقت راست گفته باشند بیت
از آنکه عقل و همت و تدبیر رایی نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
گفتم بعد از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان و محال عقل ست که اگر
ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بشعر
دیده اهل طمع نعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بنشنیم
هر کجا سختی دیده تلخی کشیده رایتی خود را بشربه در
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نه پرهیزد
واز عقوبت آیزد نه هراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر اید	ز شادی بر جهد کان استخوانست
اگر نعمتی دوکس دوش کنند	لئیم الطبع پندارد که خویش است

اما صاحب دینا که بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انکار که تقریر این سخن نکفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفنی از مغصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها کرفته اند و کمها سفته و محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا کردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جایست آن دیکر بر پای نشنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شمر مساری برد بیم سنکساری بود کفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر چه کنم

الرهبانية في الاسلام

واز جملهٔ مواجب سکون وجمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب ضیفی در برکیرند وهر روز جوانی از سر کیرند که صبح تابان را دست از صباحت او در دل وسرو خرامان آیای از خجالت او در کل

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنک	سر انکشتها کرده عناب رنک

محالست که با حسن طلعت او کرد دنیا صنمی کرد ویارای تباهی ندشعر

دلیکه حور بهشتی بود ویغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک من رجم العنب قنعا

اغلب تهیدستان از عصمت معصیت لایند کرسنکان نان

بیت

چو سیکیرد کوزه کو یافت پر	کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه ستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند وعرض کرامی را بباد زشت نامی برداده

فرد

باکرسنکی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین
بود اگر بشهر بودی از جوش کدایان بیچاره بجوش شدی
و جامه بر و پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

در من سنگ تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان تو اگر دو نوالی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که
بر مال ایشان حسرت میخوری مادرین چه گفتار و هر دو
بهم کز فقار هر بندی که برانندی بدفع آن کوشیدی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین پوشیدی تا نقد کیسه
همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه

هان تا نه سپر بیفکنی از حمله فصیح	کو را جز این مبالغه مستعارت
دین در دو معرفت نکنند آن سجعگوی	بر در سلاح دار و دکش در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و دلیش کردم ست بعد
دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و نبست جا هلانست که
چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت جنبانند چو
آورد بت ترا اش که بحجت با پسر بر نیاید بجنگ بر خاست

لکن لم تشته لاک وجمنک ودشنام داد و شطیر
گفتم گر بیانم در بدزبخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از کفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل
اهنی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بکوید قاضی چون حالت ما
بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از
تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی
و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل ست
خار ست و با خم خمار ست و بر سر گنج مار ست و آنجا که
دشاهوار ست نهنگ مردم خوار ست لذت عیش دنیا را
لدغه اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ست

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	کنج دار و گل خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک و پهلو بهلو

در زمرهٔ تو انگران شمار کنند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابر بند و شکور شعر

اگر ز اله هر قطره که بر شدی	چو خرمهره بازار و پرسشدی

مقرّر آن حضرت جل و علا تو انگر آنند و درویش سیرت و درویشانند تو انگر همت و مهین تو انگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم تو انگران گیرد

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

پس وی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتی تو انگران مشتغلند و ساهی و دست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و نهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد نکنند خویش از محنت درویش نیرسند و از خدای نترسند شعر

گر از بیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر وَرَاكِبَاتٍ نَبَاتًا فِي هُوَادِجِهَا ۞ مَا لَمْ يَلِيقَنَّ لِلْمَنْعَاصِرِ وَالْمِعَرِ

فرو دان چو گلیم خویش بر دند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی وطائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید منصور مالک ازمه انام
حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین آتابک ابوبکر بن سعد زنگی
ادام الله ایامه ونصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر گر ازین کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید واز حد قیاس ما
اسب مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
وازمای مضا درگذشتیم وبعد از مجاز طریق مدارا
گرفتیم وسر بدار رکاب بوقدم یکدیگر نهادیم وبوسه
بر سر روی هم دادیم وختم سخن بر این دو بیت کردیم قطعه

مکن بر درویش اگر بتوانی	شکایت پای درویش
که تیره بختی اگر همه بر نشیند مردی	

تو انگر اچو دل و دست کامرانی هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت برود

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال

عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را بصیحت

کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنیده عاقبتش شنیدی وطعه

آنکس که بنیاد و درم خویشتن بخورد | سر عاقبت اندر سر دنیا و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیا و حقیر | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد ولا تمنن لان الفائدة الیک عائدة یعنی بخش و منت منه که نفع آن تو باز می گردد وطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | کد شبت از فلک شاخ بالای او

کرامید داری کز و برخوری | منت منه از پایه او قطعه
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | زانعام فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همیکنی | منت شناس از و که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده برند و سعی بیفایده کردند یکی
آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**
علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
متحقق بود نه دانشمند | چارپایی بر و کتابی چند

حکمت علم از بهر دین پرور دست | نه از بهر دنیا خوردن شعر
هر که پرهیز و علم در هم فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است
هذا یه وهو لا یهتدی بیت
بیفایده میرد هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و نرهید انداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال باید پادشاهان به نصیحت خردمندان از محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندی اگر شنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

خیز بخر دمند مفرما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سیر چیز پایدار نماند مال نی تجارت و علم نی بحث و ملک نی سیاست

قطعه وقتی بلطف گوی مدارا مرا مدم — باشد که در مکمن قبول اوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد گونه زر نبات — گه گه چنان کار نیاید که حنظلی

حکمت رحم اورون بر بدان ستمست بر نیکان

وعفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان بیت

جبیث اچو تعهد کنی و نبود از — بد دولت تو گنه نمیکند بنده باز

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دست دارد دل نهی — ور نهی هزار دل بجایی نهی

پند هر راز سر یکه داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گز بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند راز یکه نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست

باشد که مران دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش ... با کسی گفتن و گفتن که بگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ... که چو پر شد نتوان بستن جوی
فرد سخنی در نهان نباید گفت ... کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصودی جز این نیست که دشمن قوی کرد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد قطعه

امروز یکی چو می توان کشت ... کاتش چو بلند شد جهان سوخت
بگذار که زه کند کمان را ... دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن درمیان دو دشمن چنان گوئی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است ... سخن چین بدبخت هیزم کش است
کند این و آن خوش دگر باره دل ... وی اندر میان گوید بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن ... نه عقل است خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش ... تا ندارد دشمن خونخوار کوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ... تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند از دوستان دل برمیکند

شعر بشوی اوراق و مضمونش بخوان ... که با دشمن امانت بود و نیست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار بود

شعر با مرد سهل کوی و شوا مکو ... با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزرگ می‌باید جان در خطر صلح افکندن نشاید

عبرت کود اخر الحیل السیف

شعر چو دست از همه حیلتی در گسست ... حلال است دانش بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت دشمن چو بینی ناتوان لابه زبر دست و زبر دست زن ... مغز است در هر استخوان مر دست را در هاون

حکمت هر که بد بر ایکشد خلق از بلای وی بنالند و دیر از خدای

قطعه بدست آورند بخشایش و لیکن ... نه بر رسم خلق ایام هم

ندانست ایکه رحمت کرد بر مار ... که این ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن روا است که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است **مثنوی**

خدر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن — که بر زانوی دست تغابن مزن
گرت راهی نماید رست چون تیر — ازان برگرد و راه دست گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نیکدان درشتی کن که از تو سیر گردند و نیکدان نرمی که بر تو دلیر **ابیات**

درشتی نرمی بهم در بهست — چو فاصد که جراح و مرهم بهست
درشتی نکیرد خردمند پیش — نه بستی که نازل کند قدر خویش
نه مرخویشتن را فروتی نهد — نه یکبارتن در مذلت دهد
جوانی بپد گفت ای خردمند — مر تعلیم ده پیر را نه یکپند
بگفتا نگیرد دی کن نیکدان — که گرد چو پیرو کرک تیز دندان

حکمت دشمن ملک و دیندار پادشاه حلم را بعلم شعر

بر سر ملک میادان ملک فرمانده — که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی چشم بر بندگان راند که دوستان را

اعتماد بگذاشت چشم اول و رخداد و خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا زسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاکزاد — که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی — نه پندارم از خاکی آتشی قطعه

در خاک بیلقان سبدم بعد ازین — گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن

گفتا بر و خاک تحمل کن ای فقیه — با هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که

هر جا که رود از چپ و راست عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست جفای فلک روی بجوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو

جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یک زبانند — تو از آزه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی جنباند

انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند پیوند

سر مار بر بست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد اگر

اگر این غالب آمد یار کشتی و اگر آن ازدشمن رستی فرد

بر دو مغز گر آمین مشو خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل جان برود

حکمت چیز یکه دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیازارد

فرد بلبلا مژده بهار بیار | خبر بده بوم باز گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی واگرنه در هلاک خود سعی میکنی مثنوی

پیچ سخن گفتن آنگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن

کمال سخن در نفس انسان سخن | تو خود در بگفتار ناقص مکن

پند هر که بصیحت خود رائی میکند او خود بنصیحت کری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مدح مخر که این دام زرق نهاده است و ان دانه طمع گشاده پند

احمق ستایش خویش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا با مثنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرا دشمن بر نجاند | دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش — بتحسین نادان مپندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **نظم**

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند — چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان کرا این قبا بر تن — درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — وگر خلاف بود هیچ تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ مردار

هم بسر نبرند حریص بجهانی گر سنه است و قانع بنانی سیر چو سگان

گفته اند درویشی بقناعت از توانگری بضاعت **شعر**

روده تنگ بیک نان تهی پر کردد — همت دنی بدین نگندد تنگ

چون بپدر عمر عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش ندارد طاقت سوز — بصبری بر بن آتش زان امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

بداختر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هرچه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند — بچهل سال کاسه چینی
صد بروز کنند در مرو شست — لاجرم قیمتش همی بینی قطعه
مرغک از بیضه چون برون آید — آدمی زاده هذار در و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتکلین فضیلت بکدشت از همه چیز
ابلیسه همه جا بابی ازان بسیحیل است — لعل در شوار بدست آید از است عزیز

حکمت کار را بصبر برآید و مستعجل بسر نیاید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان
سمندی را پای از سنگ در ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چه کمال مردی کمال فضل آن — که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند — جز بمغز سخن نگهداری
انبیا خزینه الهی تعلیم میداد — برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چکوئی — درین سعی از تبرس لومت لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهائم

بخار دکس .

آنچه شنیده‌ام جایست ازان قطعه شریف است کس

فضیحت کردکس

---

۱۲ از لوم لائم یعنی از ملامت ملامت کننده ۱۲ چنانکه

هرکه تامل نکند در جواب | بیشتر اید سخنش ناصواب
یا سخن ارای چو مردم بهوش | یا بنشین چون حیوانان خموش

پند هرکه بداناتر از خود جدل کند تا بدانند
که داناست بدانند که نادانست **فرد**

چون درآید مه از تو بسخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هرکه بابدان شیند نکوئی نبیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت اموزد و خیانت دیو
از بدان جز بدی نیاموزی | نکند کرک پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که
مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد پند
هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که کارد اند و تخم نیفشاند
از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت
را نشاید نه هرکه در مجادلت چست در معاملت درست

حکمت گر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا
درو ست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**

توان شناخت بیکدیگر در شمایل مرد | که تا مجالس سیدش با کیا علوم
ولی باطنش امین مبادش غره مشو | که خبث نفس نکرد و بسا الها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی بسر کنی با عوج

حکمت پنجه با شیر انداختن و دشمن بشمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنگ و زور آوری مکن با دست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی لاوی کند یا دشمن ست در هلاک خویش **قطعه**

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
ست بازو بجهل می فکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود بسر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید بصحت در گوش | اکرت سر بنیش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آهو ننهند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس ننماید بخشش در پوستین افتد بیت

کند هنر ز نهیبت حسود کو نه بیست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی **پند** حکیمان دیرین چنین گویند عابدان نیم سیر و زاهدان سیر رمق و جوانان تا طبق بر کنند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره وزی بس شعر

اسیر بند شکم ارد و شب نگیرد خواب	شبی که معده سنگی بود شبی دلتنگ

حکمت مشغولی بازنان تا بهست و سخاوت با منعمان کنا شعر

ترحم بر ملک پیشه ندان سمگاری بود گو سفندان درو	
خیانت اچو تعهد کنی و پیمانی بدولت تو گنه میکند با نبازی	

حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نگشد و نشکند حکمت است

سنگ در دست و بر سر سنگ	چاره رائی بود قیاس در نیک

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در
کشتن بدیان تامل اولی تر است بحکم انکه اختیار با ایشان است
توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل ست که
مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک بهلست بد بجان بکرد	کشته باز زند نتوان کرد
شرط عقل ست صبر پیش انداز	که چو پرید از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی ست که گوهر را می شکند بیت

نه عجب گر فرو رود در سفلس	عندلیبی غراب هم قفسش قطعه
گر هنرمند از او بآزار جفا بی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمند پیر اگر در زمره اجلاف سخن بیند شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند شیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان کم تحمل	که دانا را به بی شرمی بیندازد

نماند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جواهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و عنبر اگر بر فلک رود همان خسیس است استعداد بی تربیت دیر یا نگیرد و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر نمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنر نمای نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

عالم اندر میان جاهل را	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراهم آرند شاید که بیکدم بیازارند بلبت

سنگی بچند سال شود لعل پاره | | بهتا بیک نفس نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرغ در دست زن گرفتار

شعر در حرم مرغ بر همایی نبند | | که بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون **شعر**

تیر باید تدبیر عقل و آنگه ملک | | که ملک دولت دو نادان سلیح جنگ خداست

حکمت جوان مرد که نجود و نبد با زاهدی که ببرد و نبهد **بند**

گیر ترک شهوت از بهر قبول خلق دادهٔ است از شهوت حلال در شهوت حرام افتادهٔ است

شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | | بیچاره در اینده تا یک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود قطره قطره سیلی کرد و یغنی انکه دست قوت

ندارد سنگ خرده کاهیدار تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برارد

شعر قطر علی قطر اذا اتفقت ** فهر

وانهر الی نهر اذا اجتمعت ** بحر **شعر**

اندک اندک بهم شود بسیار | | دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را شاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که بهر دو

طرف زیان ارد میت این کم شود و جهل آن بستکم **شعر**

چو با سلسله گوئی بلطف و خوشی — فزون گردد و گر دلکشی گر دکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون با سیری برند سر مساری پیش برد **مثنوی**

عالم نادان پریشان روزگار — به ز دانشمند نا پرهیزگار

کان نبینائی ز راه اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا و حور و قصور میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بیت بقول دشمن پیمان دوست نشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی دلی دانسته آمد ده که بی نانست — گر چه دانش رفته نابیناست

که فرض خدا می گزارد — از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو میده پیش کیر و در کن — فردا که بدی ترا ز نجا بر کن

حکمت هر که بزند کی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

نذرت انکو ربیوه دارند خداوند میو یوسف صدیق علیه السلام

در خشک سال سیر نخوردی تا کرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در رحمت و نعم زیست	او چه داند که حال کرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند قطعه
ایکه بر مرکب تازنده سواری همی	که خر خاکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه کرد و مخواه	کانچه از زور نا و میکند زر دو دست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال پرسش که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه

خریکه بندی و باری بگل در افتاده	بدان و شفقت کن دلی و بسپرش
کنونکه فتی پرسیدنش که چون افتاد	میان بندو چو مردان بگیر و بر خرش

حکمت دو چیز مخالف عقل ست خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

تضا در کشود هزار نالهٔ واه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
قرشته کیست بر خیز تا بر این بابد	چه غم کند که بمیرد چو داع پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری

مطلوب از اجل مرگ که جان بسری قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر ژیان	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت تو انگر فاسق کلوخ زراندود و درویش صالح شاهد خاک آلود این یکی لایق موسی آمد مرقع و آن فرعون رئیس شد لیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان چشم سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسر ای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت چون بخیلست و بند و بخیاه از دشمن بیدارد قطعه

مرکی نشنگ مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحبجاه
گفتم ای خیره چه کرد تو بدو بستی	مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه الا تا نخواهی بلا حسود — که آن بخت کشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که ویر اچنان دشمن اندر قفاست

حکمت تا بندی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی بیعت

مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی برگ و بار است و عالم بی علم

خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است

نه ترتیل سوره مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و

عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد بر آن عابد که در بر دارد

بیت هنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت زنبور درشت دست را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مردی مروت زست عابد با طمع راهزن **قطعه**

آمی بناموس حامه کرد سپید | بهر پندار خلق نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا | آستین خوه دراز و خوه کوتاه

حکمت و کس را حسرت از دل نرود و پای تعلق از گل برنیاید

تا حرکتی نکند و وارث بر نلغزد ان نشستی **قطعه**

پیش و پشان بود خوشتر سماح | گر نباشد دیبان مالت سبیل

یا مرو با یار از رق پیرهن | یا بکش بر خوان و نان بگذشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن | یا بنا کن خانه در خور دو پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیست چامهٔ خلقان خود ازان بعزت

و خون بر کان اگرچه لذیذ جرده انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سر از دست رنج خویش و تره | بهتر از نان دیگران بده

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دار و بگمان

خود ورا ناندیده بی کاروان رفتن انام رشید محمد غزالی را

رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم

گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ ندانستم **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که در دل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعزت دانائی

حکمت هرچه دانی که هرا نه معلوم تو خواهد شد

پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود | همین آهن بمعجز موم کرد

بپرسیدش چه میسازی که دانست | که بی پرسیدنش معلوم کرد

قول هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در و اثر

نکند بفعل ایشان متهم کرد تا بحدیکه اگر بخرابی رود

این بیت در نسخه سروری غیر و پیش از قول مذکورست **پند** از لوازم صحبت یکی اینست

که با خانه نپردازی یا با خانه خدای و بازی **قطعه** حکایت بمزاج مستمع کوی

اگر دانی که دارد با تو میلی | ازان عاقل کناری مهر نشنید | نشاید کرد چون بر دل دری را

بنام کردن منسوب کردوه بخسرخوردن مثنوی

رقم بر جود و بادانی کشیدند — که نادان را بصحبت برگزیدند
طلب کردم ز دانایان یکی پند — مرا گفتند با نادان مپیوند
که کردانای هری خرسنگ — وگر نادانی ابله تر ببینی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برو گردن از ستا بعتش برنتابد اما اگر در راه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و پیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه**

کسیکه لطف کند با تو کیا پیش باش — وگر خلاف کند در پیش او خاک باش
سخن بلطف کرم در درشت خوی مکر — که تیر جور زند نرم و بر ستون پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بدانند

قطعه

هر که دانا بود و هوشمند جواب — مگر آنگه کز و سوال کنند
گرچه بر جمله در فراخ سخن — حمل دعویش بر مجال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
بپرسیدی که چونست و بپرسیدی که بر کجاست داشتم
که ازان احتراز میکند که ذکر همسر عضوی روا نباشد
خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت در دروغ گفتن بضربت لازم بماند که اگر نیز جراحت
درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام
بدروغی که موسوم شد بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند
قال بل سولت لکم انفسکم امرا **قطعه**

یکی را که عادت بود در راستی	خطائی رود در گذار اندازد
وگر نامور شد بقول دروغ	وگر راست آید باور نیاندازد

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اول موجودات
سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمه ئی هر گز فراموش	نگردد در پی صد نوبتش سنگ

وگر عمرے نوازی سفلہ را | بگمتر چیزے اید باتو در جنگ

حکمت از نفس پرور مہر پروری نیاید | بی ہنر سروری را نشاید مثنوی

مکن جز نیکوکاری بسیار | کہ بسیار خسپ ست بسیار خوار

چو کاوا رہی بایدت فربہی | چو خر تن بجو رکسان در دہی

حکمت در انجیل آمدہ است کہ ای فرزند آدم اگر تو انگری
کتابیکہ بر عیسی علیہ السلام نازل شد ۱۲

در ہمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کمت تنگدل نشینی
ای آدم ترا ۱۲ — لے حافظ فراموش کردہ مشغول بحال شوی ۱۲

پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعہ
لذت ۱۲

گہ اندر نعمتی مغرور و غافل | گہ اندر تنگدستی خستہ و ریش

چو در سرا دہ ضرا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی ای خویش
ہی خطاب ۱۲

حکمت ارادت بچون یکی را از تخت شاہی مشغول شخصی ۱۲
ارادہ ۱۲ — مراد از حضرت سلیمان علیہ السلام ۱۲

فرو آرد و یکی را در شکم ماہی نیکو دارد بیت

وقت شست خوش ازانکہ بود ذکر تو مونس
ورخود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قہر برکشد نبی و ولی سپر درکشد و اگر
خدا ۱۲ — نبی ۱۲

غمزہ لطف بجنباند بدان را نہ نیکان در رسانند قطعہ
نبی ۱۲

اگر بحشر خطاب قهر کند | انبیارا چه جای معذرت است
پرده از روی لطف کوبردار | کاشقیارا امید مغفرت است

حکمت که بتادیب دنیا را صواب نگیرد و تعذیب عقبی کرفار آید
وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرمود

پند است خطاب مهتران انگه بند | چون پند دهند شنوی سبب نهند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند کیرند
ازان پیش که پسینیان بر واقعهٔ او مثل زنند دزدان
دست کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز | چون بود کز مرغ بیند اندر بند
پند کیر از مصائب دکران | تا نکیرند دیکران تو پند

حکمت آنرا که کوش ادرات کران آفریده اند چون کند که
بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک و دستان خدای | می نتابد چو روز خشنده
دین سعادت بزور بازو نیست | تا نه بخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دکر دانی اوست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو روزی دهی کسی گم نکند | وانرا که تو گم کنی کسی هم نبرد

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری | به از شادی که پیشش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان بشارت و آسمان را از زمین غبار

کُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ

گر تو خوی من ندانی بنگر او را | آنچه خوی نیک خود داند ز دست

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند

می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

بعود بالله اگر خلق عیبدان بودی | کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت از معدن بکان کندن بدر آید از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دهان نجوشد و کوشش دارند | گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن | در مانده و خاک بر سر مرده

حکمت هر که بزیردستان نبخشاید بجور بردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در قوتی هست | بمردی عاجزان را نشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات درمیگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مرا پریشان از نیک آفریده

حکمت عاقل چو خلاف در میان آمد بحمد و چون صلح بیند لنگر ننهد که در انجا سلامت بر کنار ست و اینجا خلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش میباید و لیکن سه یک می آید بیت

هزار بار چرا کا خوشتر از سیدان	ولیکن بیست ار افتد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست **قطعه**

فرزند و کفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دارای مرهوشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست را ست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**

انکه خط افرید روزی بخت	نه فضیلت همی دهد نه بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر

مثنوی

مگو مرد خردمند چه پای زری رزش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد کسی — بر نیست غیر از تو حیدر بسی

حکمت شاه را از بهر دفع ستمکار نشاید برادر خوانده و قاضی را از بهر مصلحتی طمع از آن بر کرده دشمن تحکم قاضی پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می نباید داد — بلطف گو که بجنبک دری و دستنکی

خراج اگر بکزارد کسی بطیب نفس — بقهر از و بستانند و مزد و سرهنکی

حکمت همه کس را دندان ترشی کند کرد دیگر قاضیان را که بشیرینی

شعر

قاضی که برشوت بخورد رنج خیان — ثابت کند از بهر تو ده خرره زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه پیر از معزولی

از مردم آزاری بیت

جوان کوشه نشین بهتر ز راه خدا رفته — که پیر خود نتواند ز کوشه بر خاست

فردوسی

جوانی نخت بیدی باید که از شهوت بپرهیزد — که پیری بخت بیدی را بشهوت بر نیامیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند همیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گفتا

وزین حکمت گفت هر یکی را اجلی معین است بوقتی معلوم
گهی بوجود آن تازه اندوکاهی بعدم آن پژمرده و سر را هیچ ازین
نیست و همه وقت خوش ست و انیست صفت آزادگان قطعه

بریکه میکند دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست بر آید نخل باش کریم	ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت وکس مرو ند و تحسر بر د یکی آنکه دست و نخورد دیگر آنکه دست و نکرد

قطعه کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان و لله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت

کهن جرقه خویش پیراستن	به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طبیعت آمیز گوته نظر ازین بدین باب طعن دراز کرد و که مغز ماغ بیهوده بگردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن

برای روشن ضمایر جدلان که روی سخن در ریشانست پوشیده نماند
که در موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و دارو ی
تلخ نصیحت بشهد ظرافت آمیخته تا طبع ملول انسان این مقوله
قبول محروم نماند الحمد لله رب العلمین رباعی

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین سر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان پیام ما بشد و بس

یا ناظرا فسئل بالله مرحمة ... علی المصنف واستغفر له صحیح
ای مبین در بن کتاب خواننده ... رحمت بر مصنف و مغفرت طلب کن برای او
واطلب لنفسک من خیر تریدها ... من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
طلب کن بذات خود هر خیر که خواهی ... بعد ازین مغفرت طلب برای نویسنده
لو ان لی یوم التلاقی مکانة ... عند الرؤف لقلت اموتا
اگر در روز رستخیز برای من در نزد او جائی ... هر آینه میگفتم بمیر
انا المسیء وانت مولی محسن ... هذا قد ساءت واطلب لی غفرانا
من گنهکارم و تو مالک نیکوکاری ... این بد کرد و تو طلب آمرزش برای او

خاتمة الطبع

از روائح گلزار طبع رنگین چمن طراز گلستان تحقیق گلشن آرای
بوستان دقیق گلدسته کمالات خفی و جلی مولانا محمد هادی علی مدظله
تحریر شمه از حمد آفریدگار نه یارای خامه سخنور نست که اگر روح القدس خواهد
از عهده اش بر آمدن سخن در نست از ذره تا خورشید و حد تنش کو ادای او

قطعه در تاریخ طبع گلستان بهمن بانجوان — انکه بود دست پند نصیحت صنوع — بهر تاریخ خود گفت ماه دی بانجوان — باز گردیده گلستان سر مطبوع ۱۲۶۴

دیگر از بهار طبع گلزار معانی سبز شد — باز در گلشن هوای صحبتگاهان آمده — تازه و خندان جوانان چمن هر سو شدند — عندلیب خامه ماه دی نوا از سر گرفت — آب از جدول دوان هر خیابان آمده — آب و رنگ از طبع اینک گلستان آمده ۱۲۶۴

والسلام علی من اتبع الهدی — از حقیر بیعبا دکاکا پرداخته — این نسخه مطبوع جان کن بتوفیق گواهان — تا شاد گلستانست زان معانی آمده گویا

موجد بحمد بنگاشته بخط بدیش — گردید چون فی خود دش انشی و بنگاشتا — در هر دو تاریخش چنان شد بادی عصر تیز زبان — گر هر دو شد ساکن عیان نمرود و فرعون گویا

اندر گلستان دیدم که رنگ سبز نیست — ایجا گلستان کرد گل بهار چاپه پنگاشتا — صد رنگ مرا هصفیر بلبل کرد

مشکفت غنچه تاریخ طبع آن موجد — به آب رنگ گلستان سنگها گل کرد ۱۲۶۴

ولد چو طبع گشت گلستان کنفیس تحریرش — کز دل و جان هست مطبوع همه — این گلستان هست مطبوع همه ۱۲۶۴

سال طبعش طبع موجد بود — **قطعه تاریخ از منشی شمس الدین متخلص بشمس**

چو مطبوع گردید با درگتابے — جهان بهر ها یافته زان فراوان — رقم کرد شمس از پی سال طبعش — که مطبوع شد با بهار این گلستان ۱۲۶۴

صحیحنامه گلستان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۶	افاده	افاده
۱۳	۱۱	الاعظم	الاعظم
۲۶	۱۱	انبا	انبای
۳۹	۱۱	بجارن	بجارن
۶۷	۸	فیلقتی	فیلقتی
۸۰	۹	کر	کز
۹۹	۴	این	این یکی
۱۰۱	۲	کز	کژ
۱۰۴	۱۲	اخطر	اخطر
۱۰۵	۱۳	نطر	نظر
۱۰۶	۱۱	فبالله	فبالله
۱۱۶	۲	ودع	وداع
۱۱۷	۳	سته	بسته
۱۱۹	۳	شبارروزے	شبارروزے
۱۲۳	۵	نگشتری	انگشتری
۱۴۰	۶	بعده	بعد
۱۴۳	۱۲	رشف	رشف
۱۴۴	۱۰	مقابلة	مقابلة
۱۴۷	۱۳	عذرے	عذرے
۱۴۸	۱۰	بمشمے	بمشمے
۱۴۹	۱۳	بودند	بودندی
۱۵۴	۹	دل ارای	دلارامی
۱۵۷	۴	وزان	وزان
۲۱۴	۴	درانجا	آنجا

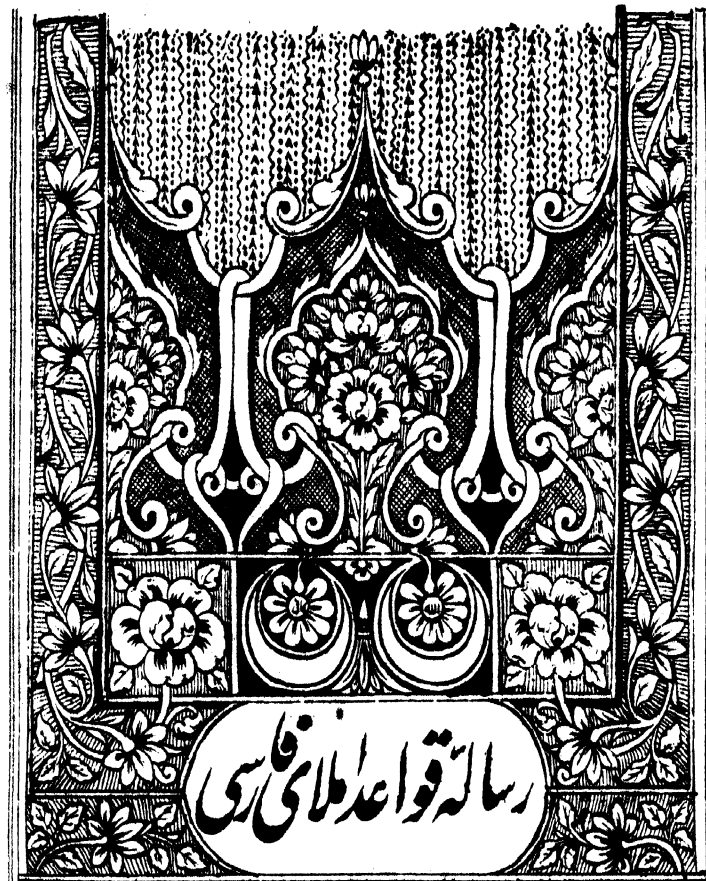

رسالهٔ قواعد املای فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله فی البدو والرجعی والسلام علی عباده الذین اصطفی اما بعد چنانکه دانستن طریقهٔ املا که
عبارت ست از نوشتن حروف مفرده و کیفیت ترکیب صحیح آن مقرر کرده اند بر هر کس از صاحبان کتابت و منشیان
باملاغت قبل از دانستن ضوابط انشا واجب و متحتم ست زیرا که بعضی از حروف هست که نوشته میشود و بخواندن در نمیاید
همچو خواست خوش و امثال آن و بعضی خوانده میشود و نوشتن نمی آید چون طاوس و داود و امثال آن که تفصیلش
می آید پس املا در کتابت معتبر ست و تلفظ بی معتبر که درین اوان اکثر ها بی آنکه املا را درست نمایند بر نوشتن عبارت
رنگین و نثر و نشین عربی و پر دریص میباشند و تقدیم لا هو فلا هو نمی گویند حال آنکه بی املا بودن نهایت عیب
و کمال بی بخت ست لهذا قدردان ارباب فضل و فطانت متمهل ذکاوت مروت و دقیق النظر حدید الفکر ماهر دقایق علوم عربیه

کشاف غوامض فنون فارسیه عین الاعیان و انسان العین سیدی و مولای حاجی محمد حسین ابن صلاله الله غایة مأموله
تکثیر اللئوامد باین حقیر بی بضاعت اشارتی فرمود که قواعد املا را از رسائل معتبره و کتب معتمده که در فن
زیب رقم پذیرفته است التقاط کرده مختصری در باب ترتیب دهد و بر اوائل کتاب گلستان که موافق رسم خط
مطبوع شده و الا در بعض جا که بسبب مساهلت کاتبان بی املا مانده بمرق شود فائده اش عام و عائده اش تام باشد الامر
این بیچارهٔ انقیاد الامره بالنکه هیچ رساله جداگانه تا این زمان که مستوعب قواعد املای فارسی و مستوفی رسم خط این زبان
بوده باشد بنظر حقیر نرسیده بل اغلب آنست که تالیف هم نشده و کسی از ارباب لغت و فرهنگ قدر یکه لابدی
و ضروری باشد در کتابی درج نکرده و حال آنکه رسم خط عربی اکثر با رسم خط فارسی اجنبی و جدا افتاده لهذا کسانیکه
از رسم خط فارسی خبری ندارند و قواعد رسم خط عربی را نیکو میدانند در فارسی بر طبق عربی مینویسند و براه غلط
میروند قطره قطره از هر جا فراهم کرده چند روز ترتیب دادم و بر فرهنگها که معلوم از اختلاف و زلات است نظر کرده
قول فیصل و امر حق که اتفاق اکثر با بران باشد مرقوم ساختم و هر چه درین رساله بر قلم آوردم تا وقتیکه در کتب معتبره
که صحاح و قاموس و صراح و تاج بهتی و مهذب و تهذیب از هر منی اساس اللغة و مدار الافاضل و تمهید الفضلا و برهان قاطع
و کشف اللغات و منتخب رشیدی و جهانگیری و جامع الفرس سروری و بهار عجم و چراغ هدایت و رساله عبد الواسع منشی
و شرح سروری و فاضل اجاری و خان آرزو و برگستان و شرح بوستان و بعض تصانیف مرزا قتیل و دیگر کتب
مذیم مندرج نساختم هرگز اورا جائی اشتباهی راه نشود اول باید که درینها نگرد و در مواضع اختلاف قول معتبر را
برگزیند اگر مطابق یابد بر حسن سعی فقیر آفرینها کند و بدعای حسن انجام هدیه و صله فرستد الا هذه بضاعتنا مزجاة ردت الینا
و هر چند در خاطر مرآن بود که محض بالغ نموده تمامی الفاظ را که من حیث الاملا غلط شهرت یافته استیفا نموده در ین رساله
جمع کنم اما بجهت قلت فرصت این آمد و بچنان در دلم بماند خدای عز و جل کرمت فرماید تا همه اغلاط یکه
من حیث الاملا و الحرکات اشتهار یافته یکجا جمع کنم تا هر کس از ان استفید و بهره یاب شود و این بی بضاعت را علی الخصوص
کسی را که باعث برین شود بدعای خیر یاد کند اللهم لحسن خاتمتنا یا الهی بدانکه این رساله مرتب ست بر

بر سه قسم و یک خاتمه **قسم اول** در کتابت حروف مفرده **قسم دوم** در کتابت کلمات مرکبه **قسم سوم** در شمار الفاظ که املایش بغلط شهرت یافته و بالعکس **خاتمه** در بیان چیزی از قواعد فارسی و فوائد عجیبه که بسبب ضیق مقام بر حواشی گلستان که باعث قوی تالیف این رساله است بعرض طبع نیامده **قسم اول** در املای حروف مفرده مشتمل بر چند فائده **فائده اول** در کتابت همزه که مجازا الف نیز تعبیرش کنند مشتمل بر دو قانون بدانکه همزه حرفیست از حروف حلق که عند السکون از مخرج خود بضغطه برمی آید و چون الف های لغت پارسی تخفیف و تسهیل نطق ست لهذا لغتی فارسی الاصل که در ان همزه ساکن باشد مشهور و مستعمل نیست و از نجهت کلمه فارسی انیابی که مشدد بوده باشد مگر نادر بلکه کلمه عربی را که تشدید داشته باشد در کلام خود بتخفیف استعمال می کنند چون خاتون و مجاور و جاده که تشدید بوده اند الا بضرورت وزن چنانچه ع زمانه طی نکند خیر برای خیی را یا محافظت حکایت ترکیب بی چون عوام الناس و خواص الاشیا بتشدید میم صاد و ضمه خالص و تنها بدون ترکیب و ضرورت وزن بتخفیف آرند **قانون اول** بدانکه ماهران فن املا تصریح کرده اند که هر همزه که در ابتدای کلمه آید مطلقا او را در کتابت ثابت دارند و بصورت الف نویسند و گاهی بعد مضموم در کتابت واو افزایند چون اوفتاد و واوستاد و بعد مکسور یا چون استاد و تلفظ این واو و یا هم جائز ست و در ضرورت واجب و قتیکه کلمه دیگر یا و موصول شود اکثر در خط ثابت ماند و هر گاه که بضرورت یا استحسان از لفظ حذف نمایند از خط نیز ساقط کنند چون شتر و تسلم را سپر اسپند و ابر و با که بر شتر و تسلم و سپر و سپند بر و با همزه وصل زائد کرده اند و گاهی مبدل شود بیاء و الف و گاهی حذف ما ابدال در صورتیست که قبل از ای ایجاد آمده یا بای یا نون نفی یا میم نهی آید چون بیفکند و نیفکند و بیفکن و نیفکن و بیامد و نیاید و بیای و میای بدان و بدین و بدو و بدیشان و بدیشان و گاهی در ان چون اکدش و یکدش و ارمغان و ارمغان همچنین قتیکه کلمه دیگر را بر کلمه که مصدر بالف معدوده باشد آرند و بعضی از صیغها همزه اش را بیای تحتانی بدل نمایند چون آسیاب که در اصل آس آب بود و حذف همزه غیر ممدوده از این الفاظ نیز روا ست چون بفکند و نفکند و بفکن و مفکن اما حذف همزه پس از چند الفاظ آمده یکی از لفظ ابو و این در فارسی بسیار شایع است و عربی قلیل چون بوتراب و بولهب و بوقلمون و بوالفضول و بوالحسن و گاهی با ثبات الف نیز می آرند چون ابوالفضل و ابوالقاسم

دوم از لفظ این و تنیکه واقع شود در میان دو علم چون زید بن خالد سوم از لفظ است که از حروف روابط ست و تنیکه
متصل شود بکلمه عربی که آخرش درین زبان استعمالا ساکن می باشد یا بکلمه فارسی که آخرش وضعا ساکن میباشد
که حذف الفش خطا و لفظا واجب ست چون موجودست و نیکیست و فاضل سروری که این قیدست که آن کلمه از
التباس یا تعسر خواندن امین باشد ورنه ثابت دارند چون نی ست که در صورت حذف و اتصال بلفظ نیست
مشتبه بیشود و شستنی ست که اگر شستنیست باتصال و حذف الف نویسند صورت لفظ بزودی مفهوم نشود و گویم
که درینجا باتصال نوشتن ضرور نیست تا در خدغه التباس یا تعسر خواندن در افتیم و احتراز ازان واجب انیم کدام ما نعست
از انکه جدا گانه بحذف الف نویسند چون نی ست و شستنی ست پس الف بهر حال از کتابت ساقط باید ساخت
و اگر آخرش متحرکست یعنی ای مختفی در آخرش برای بیان حرکت پیوسته ست اثبات الفش در خط واجبست و در تلفظ جائز
چون کفته است و همه ست و گاهی در تلفظ هم حذف شود و چون مصراع سعدی ع کفته ارزان چنین کوفته است الا و تنیکه
متصل شود بلفظ چه که در انصورت های اینها یا الف ست را علی اختلاف التقولین بیا مبدل کنند بسبب کسرت قبل چون چیست
کیست چهار م از ضمائر سته چه مذهب منصور نیست که ضمائر سته همچو ست بی الف موضوعند و نزد بعضی الف در انها اصلیست
و تنیکه اینها بکلمه که ما بعدش ساکن وضعا یا استعمالا باشد موصول شوند الف نباید نوشت چون پیشش و غلامش و اسبیت
و غلامست و سیم و غلامم و توانکرند و نسانند و توانکریدو نسانید و توانکریم و نسانیم و کمانم نیست که در تبیین این قاعده
فرو ماندم درین فن کوتهی در میان شد چه اگر قبل از ضمائر ثلاثه یعنی ن دی دی م حرفیکه لازم السکونست مثل
الف واقع شود چون جدد و کدا و بحذف الف بشکل جداند و کداند و همچنین کمند و دمند بحذف الف که در اصل کم اند
و دم اند ست نوشته شود البته تعسر خواندن در اول و التباس بکمند بمعنی مشهور و بدمند از دمیدن در نائی حاصل آید و کاوش فاضل سروری
چنانچه در قاعده ست بیان کرد و درینجا این قید بیان بیفزود تا خلجانی رفع شد خدایا مگر انکه کویند که بیقاعده کلیه نیست
چنانچه حال اکثر قواعد عربی و فارسی همین ست که کلیه صادق نمی آید اگر این ضمائر سته بلفظیکه آخرش ها باشد ملحق کنند
همزه مفتوح بیانش در آرند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه اش و خانه ات کفته ام همه اند و پیشانه اند و کدایانه ایم

و مینست حال الف ضمائر یعنی او و ایشان و او و ایشان چون من و را و مرین را و مرا و مرشان را و همه را و همه این را و همه ایشان را و همه را و شانزا و کاهی این الفها با وجود قاعدهٔ حذف بحسب ضرورت وزن شعر و تلفظ ثابت ماند لاجرم در خط نیز ثابت باید نوشت **قانون دوم** در کتابت همزه که در وسط کلمه واقع شود پس اگر ساکن باشد لامحاله کلمه عربی بود او را بصورت حرفیکه موافق حرکت ماقبلش باشد بنویسند بهمان حرف خوانند چون رأس و بیر و بوس و اگر متحرک باشد پس اگر مضموم است او را در بعضا اکثر از کتابت حذف کنند چون مسول و طاوس و داود و اگر مفتوحست بصورت الف نویسند چون مسالت و اگر مکسورست بصورت یا چون سائل و قائل و اما همزه که در آخر کلمه واقع شود او را در کتابت و قرارت هر دو حذف کنند چون رداو کسا و وضو و خبر و در دشتی که همها در اصل با همزه بوده است و درین سنم خط با عراب توافق دارد آری وقتیکه این کلمه را اضافت یا موصوف بچیزی کنند همزهٔ محذوف را در کتابت بشکل یا نویسند بهمه صرف خوانند چون سنای و دامنی تو و وضوی کامل اما در لفظ جز وقت اضافت یا توصیف یا ترکیب همزهٔ محذوف ابوا و بدل کنند چون جزو او و خبر و ساده و خبرو ان و ظاهر انفیکه همزه اش بدل شود و برای این شهرت ندارد **فائده دوم** در کتابت الف مشتمل بر دو قانون بدانکه الف حرف ساکن بشکل خط مستقیم ست و آن در اول کلمه نیاید چه ابتدا بسکون متعذرست پس خالی از انکه یا در وسط کلمه واقع شود یا در آخر **قانون** انفیکه در وسط واقع شود پس فارسیان او را در اکثر الفاظ از خط ساقط نکنند اگرچه پیش عرب واجب الحذف باشد پس اسحاق و اسماعیل و مارون و رحمان و لاکن و ثلاث را در زبانیان بالف باید نوشت مگر لفظ الله که تعظیما لشانه در آن تصرفی نکرده اند آری این الف را کرامات ننویسند پس بعضی بیا مینویسند تا دلیل شود بر امالت چون لیکن و نهیب و امین و اقریر و حسیب و امالت لاکن و نهاد و آمن و آوار و حساب و کاهی الف بشکل او نویسند و آن بسیار قلیل ست چون صلوة و زکوة و آخر کلمه واقع شود پس اگر از التباس امین ست آنرا مطلقا بصورت الف نویسند و برای تفصیل عرب که اگر آن الف مبدل از واو در موضع ثالث ست بصورت الف و اگر مبدل از یا در موضع رابع و خامس و غیر آن واقع شود بصورت یا باید نوشت نروند پس حاجا و هیوا و مدعا و مرحبا و اجرا و انصار را بالف نویسند گویند و عرب بصورت حی و هوی و مدعی و مرحبی و اجری و انصاری باید نوشت آری وقتیکه این الفاظ

در کسیر عربی واقع شود فارسیان بی تصرف خود ها در انها نقل نمایند تغیر از اسلوب رسم خط عربی نکنند پس من علیه و ما
بیانویسند چنانکه وقت املای این کلمات که بسیار در هر جائی تحقق شود طیکه نزد عرب معتبر نباشد یا زاید
الف ندا در اواخر انها بیانویسند چون موسی و عیسی و علی و طلی و بقی و معنی در حالت موسا و عیسا و بلا و طلا و بقا
و معنا و موسیا و عیسیا و خدایا با الحاق الف ندا و همچنین و قتیکه از احوال این الفاظ بحث نمایند و بیان اصل انها
کنند در صورت نثر معتاد العرب بصوت یا نویسند چنانچه در کتب صرف و نحو که قواعد عربی در زبان فارسی معرض
بیان آورده اند بهمین نهج باید نوشت چنانکه در صورت التباس بطور عرب نویسند مثلا اگر لفظ اولی را بالف بکار ند
در صورت مشتبه شود بلفظ اولا پس باید دانست که فرس اگرچه کلمه عربی باشد من حیث الکتابه نیز تصرفی دران که
نوعی از تفریست برای تیسیر خواندن میکنند و در هر جا اتباع عرب بر خود واجب نمیدانند از انجمله بعضی
کلمات را که نزد عرب یائی خالص هستند یای انها را بالف بدل میکنند چون تمنّا و تولّا و تبرّا که در اصل تمنی و تولی و
تبری بود و گاهی حرف اخر را از کلمات عربی حذف کنند چون محابا و مواسا و مدارا و معاذ الله و ایزد تعالی و ایزد متعال که در
اصل محابات و مواساة و مدارات و معافی و تعالی و متعالی بود و آنکه در آخرش الف ممدوده باشد چون صحراء و ماء و خدا همچو عرب
بدون همزه بطور مقصوره نویسند همزه یا بعد این اسما بدون اضافت یا توصیف و نثر نباید نوشت و گاهی بعد الف مقصوره
همچو ممدوده بدون اضافت و توصیف یا زائد کنند چنانچه شیخ گوید ؎ درختی که اکنون گرفتست پای بیروی
مردی براید زجای و قوله خدای راست مسلم بزرگی و الطاف که جرم ببیند زنان برقرار میدارد همچنین
تنوینیکه منصوب باشد و عرب او را از انکه در حالت وقف الف خواند بصورت الف نویسند و اگر وقف نکنند تنوین
نخوانند فارسیان مطلقا در اینجا الف خوانند چون اتفاقا و مرحبا و اصلا علامت تنوین در اینجا نوشتن و خواندن نباید
و همچنین اعلام مواضع و غیر از انکه در لغت هندی یا ترکی باشد بالف نویسند چون بوضع سرکند و چران چهیرا و میکاد
هینکا و سرکا و مچلیکا چنانچه در کتابت اردو و زبان اکثر الفاظیکه در آخر انها های مختفی باشد بالف و قت فتح قابل
و یا وقت کسر آن باید نوشت چون پردا و پردے و کافیا و کافی و الفیا و الفی و گاهی در آخر کلمات الف مینویسند

اقربا باشد ۱۲ منه عفا الله عنه

مینویسند بدون کدام فائده چون سیجا وصد را وطالبا **فائده نهوم** در کتابت **ب** بای زائد هر کاه که بقصد استقبال یا تحسین بر فعل داخل شود واجب است که متصلش نویسند چون بگذرد و بگریند و بکن و بشکر اندرش و اگر غیر زائد مفید معنیست آنرا متصل نوشتنش اولی ست از منفصل نوشتن و هر کاه او را منفصل نویسند معنی مخصوصی برای اظهار حرکت آخرش بنگاشته چون بشام رفتم و بروم آمدم و کاهی الف اگر قصد بصوت و معیت بخبری کنند چون بیاید آمد و بیا رفت و هر کاه لفظ می که دلالت بر استمرار دارد بر کلمه مصدر بیا داخل شود بر با مقدم باید کرد و جدا باید نوشت برای سهولت خواندن چون می برند و می بگرفت و بدون متصل چون میزند میگیرفت **فائده چهارم** در کتابت **ت** تای مصدری مخصوص بلغت عربیست و فارسی نمایند پس انچه در عوام تراکت و دیکانکت و تمازت باز دیا تای مصدری در الفاظ فارسی شهرت دارد غلط محضست این را نزد دانیان باز باید نوشت خواه مصدر بر وزن مفاعلت باشد چون مخالطت و مرابطت خواه غیر آن چون نعمت و سلطنت مستدیر و غیر مستطیل نوشتن بی املاست چنانکه مستطیل نوشتن نیز در عرب و در عبارت عربی بی املاست همچنین بخلاف عربی تای غیر مصدری هم اکثر در از نویسند چون قضات و مدات و حیات آری تای نهایت اکثر هم چو عرب مستدیر و غیر مستطیل نویسند چون صلوة و زکوة و طائفه دیگر و حلیمه و کاهی تا چون قنات و فتات اما تائیکه بعد الف در صیغه جمع مونث سالم واقع شود باتفاق عرب و عجم در از باید نوشت چون عورات و نبات **فائده پنجم** در کتابت **ن** نون نفی را هر کاه برای نفی حکم بر فعل آرند متصلش نویسند چون نکرد و نبرد و همچنین اگر با سی زائد بر اولش باید چون نکرد و نگفت و نرفت جدا چون نیامد نه عمرو **فائده ششم** در کتابت **و** کاهی در آخر کلمه عربی واو افزایند و این نیز نوعی از تفریسست چون خالو و عمو که در خال و عم واو زائد کردند و بدانکه واو بر چند نوعست یکی انکه بتلفظ در آید و نوشته نشود چون طاوس و سیاوس و کاوس و واو واق که بدو واو توان خواند و یکی با عکس یعنی نوشته شود و بتلفظ در نیاید و آن بر سه قسمست یکی واویست که اورا معدوله نامند زیرا که از ان عدول نموده بحرف دیگر متکلم شوند و خود نیک متلفظ نشود و آن بحکم استقرا قبل الف و قبل الف و را و کاف و سین و شین و نون و تا و یا و تای فارسی آیند چون خواست و دشخوار و خود و خورد و خورش و خوشید و خوست و خوش

وآخوند وخویش وبیان ودم آنکه چون الفاظ فارسی کم از دو حرفی نبود اول متحرک ودوم ساکن واخر جمیع کلمات فارسی
ساکن میباشد لهذا بعد حرف متحرک واو نوشتند چون تو ودو وچو که در اصل ت ودوچ بضم بود واین را خوانده نشود
مگر بضرورت شعر سوم واو عطف وقتیکه درمیان دو فعل بود چون نشست وبرخاست یا دوم چون خانه وباغ
وحامد ومحمود وبجز ضمه ماقبل اظهار این در نثر مگر وهست سوم آنکه هم نوشتن آید وهم نخواندن چون بود ونمود
وامثال آن چهارم آنکه نوشته شود ونه خوانده شود اگرچه عامه مینویسند چون خرم وخرده وبرخاست واخر واویکه
در آخر کلمه واقع شود وقت اضافت یا توصیفش یا زائد کنند وهمزه خوانند چون ترازوی ومهندوی سیاه **فائدهٔ**
هفتم در کتابت های هوز از قواعد فارسیست که هر حرفیکه متحرک الآخر باشد های هوز مخفی در رسم خط آخر آن درآید
چون فته وگفته وزرینه وپشمینه وکه وچه ونه وبه سه این ها در تلفظ نیاید مگر گاهی بضرورت وزن شعر اشباع کنند چنانچه
شعر گر سر قتل من مسکین نداری بازگو ‌ جز تو کافر خصم جان عاشقان را کیست ودر عبارت اظهار نباید کرد لهذا
وقت اتصال کلمه دیگر ها را از کتابت ساقط کنند چون ع کان سوخته را جان شد آواز نیامد وچگونه بکند ونماید
سگان وزرینها الحاصل جمله حروف مفرد سوای واو عطف که برای قصد معنی استعمال کنند اگر مفتوح ومکسورست بها
باید نوشت نباید خواند آری وقت سکون این حروف برای ضرورت شعری ها را از خط هم ساقط کنند چون **شعر** نکرد
در دمن آزد وآناک ‌ نپرسی حال من ای آفت جان که تا که نپرسی بود بر کلمه که آخرش های مختفی باشد وقت
جمع آن کلمه بالف ونون ها الحاقی یای مصدری یا کاف تصغیر ها را بکاف عجمی مبدل کنند پس ها در خط نباید نوشت چون بندگان
پرستندگان بندگی وپرستندگی وجاملک وخانملک وقت الحاق یای تنانه تحتیه مجهول باشد خواه معروف برای
نسبت باشد یا خطاب اکثر بهمزه مبدل کنند ویا نویسند چون بنده وسرنه ودیده وگاهی وقت الحاقی یای نسبت ها را
بجیم مبدل سازند چون ساوجی در نسبت ساوه وگاهی بواو چون گنجوی در نسبت گنجه وبیشتر حذف چون مکی ومدنی ومحسن
این ها واجب الحذفست وقتیکه آن کلمه را جمع کنند بها چون پرده ها وشیشه ها آری وقتیکه متلفظ شود در جمیع این صور
ابدالش بکاف عجمی وغیر آن وقت الحاق یا وحذف وقت جمع کلمه ها درست نیست چون الهان ودوگروهی گروه ها

گروهها و کوهها و تا‌ی واجب التلفظ هائیست که ما قبلش الف یا واو ما قبل مضموم یا یا ما قبل مکسور باشد چون
ماه و کاه و گروه و کوه و پیه و تیه و گاهی در غیر اینجا هم متلفظ شود چون گره و زره و چه و مه و ابله و مرفه و قلیلست که
تای فوقانی را به شکل ها نویسند و تا خوانند چون صلوة و زکوة **فائدهٔ هشتم** در کتابت یای تحتیه
از تتبع چنان معلوم میشود که الفاظ عربیه را که در عبارت فارسی می آرند بیشتر از حالت نصبی نقل میسازند
نه رفعی لهذا اسمائی را که در حالت نصبی اعرابش یا است با یا مینویسند نه بغیر آن چون ذیقعده و ذیحجه
و ذوی رتبه و نعلین و عمرین و مسلمین و مومنین و لهذا اتفاقا و اصلا بالف نویسند بیشتر دانکه رسم متقدمین
چنان بود که در صفت و موصوف و مضاف و مضاف الیه یای زائد مینوشتند چون لغی سیاهی و چشمی مکی و خطائی فاحش
و گناهی منکر و اسپی عمر و غلامی زید متاخرین در اینجا کتابت یا مکروه و معیوب دارند چه هر گاه اضافت و صفت متحقق
شد مجال تنکیر نماند آری بعد لفظیکه الف ممدوده یا مقصوره یا واو آخرش باشد وقت اضافت و توصیفش یا نویسند
چون کسای تو و دلهای سیاه و عصای او و فتای چابک و عروة الوثقای دین و وضوی او و ترازوی راست و
غلطست اینکه عوام در اواخر مصادر مینویسند چون سلامتی و خلاصی و صفائی و زیادتی و فضولی اگرچه سروری
براه تاویل رفته و همچنین یائیکه در آخر صیغ اسم فاعل نویسند چون لازمی و قیمی و خرادی بدانکه یای قسمی را یای
متکلم گوید در لفظ فارسی نادر الوقوعست گویند و یای حاجی با آنکه در آخر اسم فاعلست یای مصدری نیست بلکه بدلست
از جیم زیرا که در اصل حاج بتشدید جیم بوده است و یای شماعی و شلاسی و قنادی با آنکه در اواخر اسمای فاعلست خلاف قیاس در
کلام اکابر واقع شده دیگر را بران قیاس نباید کرد و همچنین یای برخوردار و نوشچی که عوام در موضع تانیث استعمال کنند غلطست
چه در فارسی صیغهٔ تذکیر و تانیث اتفاق دارد پس در ترکیب صفت و موصوف نزد ایشان در تذکیر و تانیث بلکه در افراد و جمع
مطابقت لازم نیست لهذا در کلام ایشان نامهٔ نیاز و لفافهٔ نیاز و امور مذکور و دیر و مشتاقان صابر تا آنکه موافق قاعدهٔ عربی
بنده و مذکوره و صابرین باید شایع و دوست فاما یائیکه در آخر کلمه که در آخرها مختفی داشته باشد لاحق شود از خط
ساقط کنند و بهمزهٔ ملینه بدل سازند چون بندهٔ پردهٔ سرمهٔ چنانکه گذشت و کلمه که در آخرش یا باشد و قبل از

الف یا واو بود چون رای وخدای و دوی و سوی وقت الحاق یای دیگر مجهول باشد خواه معروف مصدری باشد
خواه خطابی خواه نسبتی و تلفظ این یا را بهمزه مکسوره بدل کنند و نزد خوشنویسان بصورت بی نویسند چون روائی
وخدائی وسودائی و روئی وسوئی و موضوعی و عرب این همزه را نزد الحاق یای نسبت بواو بدل کنند چون سودوی
وصفراوی و همچنین کلمه که آخرش الف مقصوره باشد و یای معروف یا مجهول بدان پیوندد بصورت دو یا باید نوشت و
همزه باید خواند چون مصطفائی و مرتضائی و وقت الحاق یای نسبت کاهی این الف را بواو بدل کنند چون مصطفوی
و مرتضوی اگرچه عرب این الف را وجوبا حذف نمایند و مصطفی و مرتضی گویند اما مصطفائی و مرتضائی با بقای الف
درحال نسبت و از دیا و همزه پس غلطست نزد عرب عجم هر دو کاهی در نسبت همزه بعد آن افزایند چون هوائی
و رضائی **تتمه** در بیان فوائد نقطه دادن بر حروف بدانکه واضع هر کاه که بعض حروف متحد الصورة وضع نمود
لاجرم ضرور افتاد که فارقی دیگر برای امتیاز یکی از دیگری معین کند پس این فارق نقطه را قرار داد پس هر جا که
صورت حرفی بصورت حرفی دیگر ملتبس شود در انجا نقطه دادن ضرورست والا حرکت لغو و بی سود پس
بر با یا و تا و ثا جیم و چا و حا و دال و ذال و را و زا و سین و شین و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و غین در حالت
فصل و وصل هر دو نقطه باید داد زیرا که در هر دو حالت ملتبس ست و بر فا و قاف و نون و یای مثناة تحتیه
در حالت وصل نه فصل چه در این حالت مشتبه نیست و بر کاف عجمی دو مرکز باید داد تا از تازی ممتاز شود

قسم دوم در کتابت کلمات مرکبه بدانکه اصل در املای کلمات مرکبه نست که جدا نویسند و کاهی بسبب شدت امتزاج
دو کلمه را هم متصل نویسند تا اتصال خطی دلیل باشد بر بودن آن دو کلمه بمنزله کلمه احد پس هر انکه کلمه ثانی در مرکب
یا از قبیل کلماتست که بعد ترکیب افادت معنی کند و بدون ترکیب دلالتی بران ندارد و در اینجا اکثر و اشهر انست
که همه را متصل نویسند چون بهارستان و لاله زار و سبزه زار و کلزار و تر و تازه و دوند و گرد و رو و آسیا و دوش و گین و زین و
دان و دویه و بان و وان و آر را با کلمه دیگر مرکب و هند متصل نویسند همچو خاکسار و کلستان و سنگلاخ و مستمند و کلزار و ستمکار
و بهتر و غمناک و پیوند و شکر و گنجور و دلاسا و مهوش و نگین و قالین و قلمدان و سیبویه و پیلبان و پهلوان و رفتار و سرمایه

و بعضی از این کلمات انفصال هم جایز و شبه و یا از قبیل کلمایست که بدون ترکیب هم دلالت بر معنی دارد پس جائی نیست که بنا از شدت امتزاج و دلالت بر یک چیز بمنزلت کلمه واحد شده است از آنها متصل باید نگاشت چون شاهنامه و بوبکر و لاوزرد و لارام و امثال آن چنانچه لفظ انشاء الله و عقریب و علیحده و ذوالقعده و ذوالحجه کونز و عرب منفصل باید نگاشت متصل نویسند از انکه بمنزله کلمه واحد دانند و زید منفصل چون غلام زید و غلام عاقل و لفظ صاحب دل و خوش نویس و غم گسار و دامن کش و امثال این ابهتر است که منفصل نویسند و گاهی متصل هم نگارند باعتبار شمار اینها بمنزله کلمه واحد و دو کلمه که درمیان آنها حرف عطف فاصل بوده باشد متصل نباید نگاشت چون خفت و خیز و نشست و برخاست و گفت و گو و جست و جو و خان و مان و کلمه که با دلش الف و لام باشد کونز و عرب لازم بود مکرر درینجا حذف کنند و لهذا انجم و ثریا و صعق با انکه ترد عرب درینجا الف و لام لازمست استعمال کنند و اما مثل القصه و الحاصل و الغرض که الف و لام درینها عوض مضاف الیه ست حذف نمیکنند از جهت فوت مقصود آری هرگاه که مضاف الیه اینها را ذکر نمایند الف و لام را حذف سازند چون حاصل این و غرض آن و در لفظ البته و الماس از جهت کثرت شیوع تغیری نکردند و در الغیاث و الامان و العطش و امثال آن باتباع عرب رفتند و ممنوعست ترکیب لفظ عربی با عجمی یا دخال ال بر یکی از انها چون دار الکهربی و شهنشاه المعظم اما لفظ روشن الدوله صحیحست از انکه روشن در قاموس بمعنی نامبدان آورده پس از قبیل ترکیب لفظ عربی بلفظ عربی باشد و لفظ بلهوس و بلکامه از ترکیب لفظ عربی بفارسی نباید فهمید بلکه بل بمعنی بسیار لغت فارسیست یعنی بسیار هوس و بسیار کام پس او البصوت بوا لهوس اگرچه صاحب بهار عجم تجویز کرده و بوالکامه نوشتن خطاست صرح به عضد الدوله و غیره و اما آنچه بعضی گویند ماهر تو کشت نوازشان ذوق سخن شدین شد خوبان با دخال الف و لام بر خورشید بعد تثنیه آن همچنین مزاعبد القادر بدیل علی النوید آفتاب عالمتاب تصرفیست که هرگز قیاس بر آن صحیح نیست و لفظی را که عربی اسلوب باشد چون در کلام خود آرند حسن آنست که الف و لام از صدرش حذف نمایند و بطور ترکیب فارسی بکسرت اضافی استعمال کنند پس معدن الکرم و منبع الفضل را معدن کرم و منبع فضل نویسند و گاهی بسبب کمال شیوع تغیر نپذیرند

چو زبیت المعمور و بیت الحرام و بیت المقدس و فی الحقیقة و فی الواقع فی الجمله الغرض در اعلام قول تحقیقی است که تغیر
نمایند چون عبد الرحمن و عبد الرزاق الا بضرورت چنانکه شاعری گوید شعر ده یار بهشتند میدان
ابوبکر و عمر علی و عثمان طلحه است و زبیر و ابو عبیده سعد است و خلیل و عبد رحمان و بهر گاه دو کلمه در ان
ترکیب اضافی یا توصیفی یا غیر آن باشد در آخر سطر افتد هر دو را یکجا باید نگاشت و مضاف یا موصوف در سطری نگاشتن
و مضاف الیه و صفتش در سطر دیگر نوشتن بی املاست همچنین تجزیت لفظ مرکب که بمنزلت یک کلمه شده باشد چون بیت را
در سطری و الحرام در سطر دگر و فی را در سطری و الحقیقه را در سطری نوشتن نهایت معیوب و مکروه است و اشد منهی عنه ست
تجزی کلمه واحد چنانچه فلا در سطری و ح در سطری نویسند اگر در کلمه که آخر او اول ثانی حرف احد بود یا قریب المخرج
باشد ترکیب هندوادغام نمایند در هر دو مقام یکی را از کتابت ساقط کنند بخلاف عرب که در قریب المخرج هر دو حرف
در کتابت بحال دارند امثله یکجنس نمین و باد مغز و سپید یو و شب و شرمنده و رمنده و پهنا که در اصل نیم من و بادام مغز
و سپید یو و شب بو و شرم منده و رم منده و پهن نا امثله قریب المخرج یگانه و شیره و تیر آوند که در اصل
یک گانه و شب پره و بتر و آب وند بود و جائز ست در کلمه که نون و میم دران جمع شده باشد اینکه نون را
میم کنند و میم نویسند چون کمبی و خم دم و سم و خمره و دمل و امبی و کم و تا کوکه در اصل کنبی و خنب و دنب و سنب
و خنبره و دنبل و انبله و کنب و تنبا کو بود اگر است که بر صورت اصل نویسند چون عنبر و منبر و قنبر **قسم سوم** در
بیان الفاظیکه املایش بچند طریق آمده **باب الالف الممدود** آب آوم آخشیج بچیم تازی و
و خشیج بچیم پارسی و آخشیک بکاف پارسی عنصری از عناصر اربعه و رغ رغ و رغا دیکه از شکم باد بر آید آزرده رنزه
ملول و کوفته آزمودن آزمون امتحان استان استانه دهلیز سیاب آسیا سنگ آرد استر استبرد و مصغر و
مقابل ابره آغوش آگوش آغش کنار آفریدون فریدون نام پادشاهی معروف آماس آماه ورم آویزا و یخ
امرزا و بخشش آینه آینه بروزن پارینه و پاینه **باب الالف المقصور** ابریشم ابرسم بسین مهمله و هملجه هر دو معروف
ابولهب بوالهب بفتحتین اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ضم خامس و سکون سادس و فتح سابع و باء موحده
بوالهب بضمتین اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ضم خامس و سکون سادس و فتح سابع و باء موحده
ابولهبون بفتحتین اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ضم خامس و سکون سادس و فتح سابع و باء موحده
ابولهبون بضمتین اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ضم خامس و سکون سادس و فتح سابع و باء موحده
ابولهبون بفتحتین اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ضم خامس و سکون سادس و فتح سابع و باء موحده
ابولهبون بضمتین اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ضم خامس و سکون سادس و فتح سابع و باء موحده
ابولهبون بفتحتین اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ضم خامس و سکون سادس و فتح سابع و باء موحده
ابولهبون بضمتین اول و ثانی و سکون ثالث و فتح رابع و ضم خامس و سکون سادس و فتح سابع و باء موحده

وثالث انچه برجامه ازاهن خط کنند تشدید غلطست اد بستان نکتب اسطاطالیس اسطا اسطوار اسطو نام حکیمی
معروف ارسغان برسغان تحفه اژدها اژدر دها مار بزرگ اسطقسات سطقسات عناصر اربعه اسپاهان اصفاهان اسپاهان
اصفهان نام ولایتی معروف استرلاب اسطرلاب اصطرلاب سطرلاب صطرلاب صلاب ازوی کواکب اسپغل
اسپغول بهای فارسی تخم معروف وبای معرب غلط اسپناج اسپاناج اسفاناخ تخم پالک استبر ستبر سطبر سطبر گنده وغلیظ
وپهنا استخر اصطخر نام قلعه در ملک فارس اسکره سکوره بالضم کاسه خرد سفالی استاد استا استاذ ادب استاد
اسفند ازنام ماهی ازماههای شمسی اسطوخودوس اسطوخودوس بسین مهمله وجیم اخر دوائی معروف اسپند سپند تخمی معروف
اسوار سوار راکب بالضم وکسر بمعنی عربیست وبحذف آن فارسی اشتر شتر جانوری معروف اشترخوار اشترخار خاری
معروف که شتران برغبت خورند افسان فسان سان سنگی که بروکارروغیره تیز کنند الوند ارونده نام کوهی معروف
امرود امروت ارود نام میوه معروف امیر بمعنی رئیس وصاحب خانه انشا انشار بشین معجمه ونای مثلثه پراگنده شدن
ایاز ایاس نام غلام سلطان محمود باب الباء العربی بادکان بادنجان بستنی معروف باش باشت مسند بامداد
بامدادوقت صبح بازبازی جانورشکاری معروف بادزن بادزنه بادوبزن بادوبیزن بابزن بادکش بابا بابادرخت
بط جانوری معروف بذرقه بدال معجمه عربیست وبدرقه بدال مهمله فارسی رهنمون وبهرهبدهست بدیهت نادانسته ناگاه
آمدن براوبرآیه ریزه چوب وغیره بذر بزر تخم بزدگ بکاف عجمی وبزرک بکاف تازی بمعنی تبس تبس کافی بلیخ بلیخ
خربزه بقچه بوقچه بقچه چیزیکه دران پارچها وغیره بندند بقال بدال غله فروش کمراول زبان سولدین بست وثانی
اصبح بوستان بستان باغ بی محابا بی مهابا بی اندیشه وبی مکابده بیگاه بیگه وقت شام بیگاه بروزن بیضابای
تازی وبیغابای فارسی دردوم وبیغابهردوبای تازی طرطی باب الباء الفارسی پاشنه پاشنا بمعنی
پاتله پاطله دیگچه دهان فراخ پالیز فالیز کشت خربزه وغیره پادزهر پادزهر زهرمهره پارس فارس مشهور پالوس
پالوش کافور مغشوش پزشک پجشک طبیب وجراح پشتیبان پشتیوان پشتوان بمعنی
پوشش پوجش غذر پهره پهره ربع ازشب روز پیشاب پیشار پیشیار بول پیراهن پیرهن لباس پیام پیغام معروف

باب الباء العربی

باب الباء الفارسی

پیاسپر چاسپر سپر پتیسپر رسول باب الثاء و تا ریع تار اغشتار انار یه نجی ناپاک پتاک اضطراب طپ طپول تانبول
تنبول پان بتاشیر طباشیر مسلوچن ہرخون ہرخون نام میوہ نبیذ بیذ تبرزد تبیزر دطبرزد تبیل جملہ گجرہ تند سفید پانچہ
پلپانچہ تواپچہ معرف کہ اورا لطلمہ کوچند تاہی اوتاہی معروف چیدن چشیدن تپش طپش سوزش زہ تیزک تراتیزک
تزرک سبزہ معروف تربزربزہ ہندوانہ ترنگبین ترنجبین تنگبین دوائی معروف تریاک تریاق پادزہر ہر تری ظرفی نام
تسوتسوج ستمار چہار جوتشت طشت طاس تف تفراب دہن تمک تنگ تگاپوی تگاپوی بکاف تازی دنجی
بسیار دویدن تموسہ تواسہ تیراری تلہ طلہ ذہب تلخ تلک ضد شیرین تنبان تبان زیر جامہ دراز کوتاہ تنبور طنبور
تنبورہ نام سازی توتی طوطی یکمعنی توتہ طوطہ طوطک یکمعنی توت توث ثمری معروف تہمورس تہمورث طہمورث نام شاہی
تہ بتہ توہ برتوہ تو بر تو بمعنی یکی بردیگری ہمی تی خالی تیار طیار وبطا صحت آمادہ مہیا تیو طیوج نام جانوری تیلک
تلک تلخ جابہ پشوار آستین کوتاہ تیرکش ترکش باب الجیم العربی جانور جاما ور یکمعنی جاوید جاویدان جاودان
جاودانہ جاودانی ہمیشہ جاموس جامہ موش بسین مہملہ ومعجمہ ہندی ہمسا جرت زرتار زرغلہ کہ در ہند جوار گویند جوارث
جوارسن زیادت نون بعد شین دوائی مرکب معروف ناضدوم جولاہہ جولاہ جولہ جلاہا بافندہ معروف جزر بیا جزر بودا
نام دوائی جوق جوخ جوخ فوج باب الجیم الفارسی چاربالش چاربالشت سلیطین چاپلوس چلپوس چاپلوس
بیای ابجد بزیر چربازبان چاپائی چاپائی نان تنک چارچارہ علاج چاتو چقو چقوکار وچارپایہ چارپایہ چراغ چراغ یکمعنی
چراغیا یہ چراغدان چگند چغندر چغندر یکمعنی چقاق چماخ چقماق آتش زنہ چق چغ پر معروف کہ از چوب ہای
باریک ترتیب ہند چلم چلیم یکمعنی چنبرہ وچنبر بازو یا ہای ابجد تصرف ہندیانست سید حسین گوید چنبرہ مانند
آرامگاہ چوزہ چوچہ بچہ ماکیان چہار چار عدد معروف چہل چل عدد معروف باب الحاء المہملہ حوایج ہوایج حاجتہا
وحوائج درجمع حاجت خلاف قیاس آمدہ یا مولدست ویا تقدیر اجمع حائجہ است باب الخاء المعجمہ
خاموش خموش خمش یکمعنی خال خالو معروف اورا ماورد در فارسی بمعنی معروف ہم آمدہ خاکشو خاکشی تخمی معروف خانگاہ
خانقاہ خانگہ عبادتخانہ خناخطا نام ولایتی مگر اصح بغرقانی ست خیچر بچر بزرن گزیر خوب وزیبا خراشیدن

خرشیدن خرشیدن یعنی خرگاه و خرگه خیمه خرا و خراط کارگر معروف خربزه خربزه خربزه سیه معروف خربق خربق سفید خربوس
خروج خروه خروه یعنی خشان خشدان جامه که بر روز جنگ پوشند خاک بکاف تازی خلق مرغیست معروف خوب کلان
خوب کلانی معروف خوشدامن خوشنام خوش خشو خشان خشتاس خشت لغت ماوزن ماوشهر خوانچه خانچه یعنی
خواب خوا و نوم خیار چنبر خیار شنبر دوائی معروف مسهل **باب الدال المهملة** دستان دستان افسانه داالان
دالانه دهلیز خانه دکوچه سرپوشیده دامان دامن معروف دایه دائی یعنی دختر خت یعنی دررود گردرد گردن گردن
دختر کارگیری معروف درآج تراج جانور معروف هندی تیتر دردری دردو زهر چه بنشنید درم درهم یعنی دریچه بزرن
فیصله دریچه جای سوحده بروزن خریچه دریچه دردیش دریوش گدا دستارخوان دستخوان جامه معروف که بران نان
وغیره خورند دستمال دشمل جوشنی کلان که بزبان هندی پهوڑا گویند درخ دشخ دشخ بزای فارسی پیرهنم دیوث دیوس
وطنبان دیگر دگر یعنی دیوار دیوان یعنی دیه ده قریه دیباد دیبا دیباج جامه ابریشمی **باب الذال المعجمة** ذره روز
داروی چشم کدانی ملرالافاضل وحی است که برای معجمه تصحیف ست چنانکه کتب لغات معتبران گواهی میدهند ذرخش ذرخش
باب الراء المهملة راوند رند رونده چینی دوائی معروف رزرازه رزرازه رزیانج رزیانج رزدیان رزدیان رکان رکان نعت درراه افتاده
روسه روشه بالضم سرپوش در اصل رده پوشه بود درجه زرده طنابیکه بران جامها اندازند رندهندی الگنی رگال رغال رگال رغال رگالی معجمه
نیز نگاشته رفیقدر نیت یعنی چه دلغت خوارزم ابدال تبا قیاسی ست رندرنده افراسیاب ورودگر از رزروج نهار
رودستم رستم پهلوانی معروف **باب الزاء المعجمة** زاک بکاف تازی زاج بچیم شب که بهندی بهنکری گویند زبان زفان
یعنی زجه زچه زنی که زاییده باشد زرشت زردشت زراقشت زرادشت نام حکیمی که دعوی پیغمبری کرد بود
زرزبان زرزبانه بفتحتین نام واروئیکه در هندی کچور مانند زرچوبه زردچوبه چوب زرد رنگ که هندش هلدی گویند
زردزره یعنی زرقطونا بزرقطونا اسپغول زنوبلام زنوبون زردو هندی جونک زمین زمی یعنی زمهاریزمهاریزنهار زنگار
یعنی زنگوله زنگله جرس خرد هندی گهنگرو زیبه زیبق سیماب **باب السین** ساگی ساگین قدح ساگچه ساگچه
سینه سنبزان سنبار اساره نام زن ابراهیم علیهما السلام سائس سائش بشین مهمله و معجمه و آخر و سائیس سائیس

باب الذال المعجمة

باب الراء المهملة

باب الزاء المعجمة

باب السين

بروزن فعیل ستوربان نگاهبان ساربان ساروان شتربان سارشار ساركش شاركش وزای معجمه نیز مرعیست معروف سبوس
سبوسه هندی نفاسپید سفید بکسر سین پیش شین فتل سپیل صفیر آواز ستاسطنبوی معروف ستاآلاکوک سترک سترک
بهردو کاف بزرگ ستوه بستهٔ بضمتین ناخوش سداصدا آواز سراط صراط راه سرپوش سرپوشه سرپوشته یک معنی سترن سرین
سرش سرشم سرخ ضرخ مرغ سرخ سطبر ستبر لغتی ست در سطبر بمعنی گنده سطرنج بکسر معنی ستر صعتر دوائی معروف سقفور
شقفور بهملهٔ ومعجمه هایی که در رو ذیل پدید میشود سقراط سقلاط سقراط نام حکیمی معروف ستاد افلاطون سقلاب صقلاب
نام لاتی سمع صمع معروف هندی گویند سمند سمند رجانوریکه در آتش ماند نسوزد سمای یاسمان سمانه جانوریست خرد که در هندی تیتر
دلوا گویند سماخ صماخ سوراخ گوش سنور سوج سوزش سوجش بکسر معنی سوفار سول بکسر معنی سنگرک سنگرک بفتح سین وضمهٔ کاف فارسی و
کاف تازی در آخر هندی بهرکی سون سوی جهت سیاه سیاه بکسر معنی **باب الشین المعجمه** شاخ شاخ غله ایست معروف که در هند
سانوا گویند شبانه بانه زن جوان شتربان شتروان ساربان شنفا نون بنون و فال معجمه و شنفالو بکسر معنی شگفت شگفت عجب شلغم شلجم
بلجم بکسر معنی شنگرف شنجرف بزجرف بکسر معنی شهوات شهوار بانصم سرخاب **باب الصاد** صندوق سندوق زندوق بکسر معنی معروف
باب الطاء طوفان توفان شور و غوغا **باب الغین المعجمه** غافت غافث دوا ایست معروف غرغره غرارهٔ آب در دهان جنبانیدن
غربال گربال بروزن غلط غلت غلط کردن گویند دل در کلام و غیره مستعمل شود و غلت حساب و قیل مراد فان علوله گلوله گرد و
ریسمان و غیره غلیظ غلیذ ضد رقیق **باب الفاء** فاراب فاریاب شهری از شهرهای ترکستان فازه فازره جمازه تازند فانید بهملهٔ و معجمه
شکر مقصور مقشور لقب شاپین فروغ فراغ روشنی فراموش فرشت فراشش بکسر معنی فربه فربی بکسر معنی ضد لاغر فرتوت فرتوت پیر سالخورده
فرخاش پرخاش جنگ وجدال فردین فروردین نام ماهی فرستوک فرشتوک بمعنی پیرو که خطاف باشد **باب القاف** قس قصر سرسنه
قطران قطران آلکسمار رنی که در جنب کشتن سپیش بکار برند قفس قفس بکسر معنی **باب الکاف العربی** کاج وکاژ برای فارسی لحول
کاسنی کسنی مکاوک کاواک پوچ ویران خالی کاشمر بروزن کاشغر وکشمیر بروزن تقصیر نام قریه ایست مشهور کاگد کاغذ
بکسر معنی کاکل کاکول سوی سر کاوین کابین مهر زنان کاک کعک بمعنی نان خشک وهمین منسوب بست خواجه بختیار کاکی که نان خشک
میخورد کبتر کبوتر بکسر معنی کجاوه کجاوه هودج کرانه کنار بکسر معنی کرشمه کرشمه بشین معجمه وهملهٔ سام ابرص که در هندی گرگٹ گویند

باب الکاف الفارسی

باب اللام

باب المیم

باب النون

باب الواو

باب الهاء

باب الیاء

کرنید کرته قرطه قمیص گروکار کرزوگار برای مهمله و معجمه نام خدای تعالی کرسنه گرشنه بسین مهمله و معجمه بروزن مینه غله معروف هندی چنا کسط قسط یکمعنی دوست که حیض براند کستی کشتی بهرد سین یکمعنی کشوت کشتو نام دوست کفت کشف یکمعنی یعنی دوش کفش قفش یکمعنی **باب الکاف الفارسی** گاو غا یکمعنی گاو دریس ازین جاور گازی کاذی بکاف تازی و ذال معجمه کلیست خوشبو که آنرا در هند کیوره گویند گلستان جلستان باغ گلشن جلنجبین گلقند گواتس جوارش دوامی مرکب که در تقویت معده و امعا بکار آید **باب اللام** لال لعل رنگ سرخ و گوهر هر چیست گرانمایه نخچه نخشه انگر تصوف تسوق لزوق پوستن لغام لگام لجام معروف توبیه توبیا دانه معروف **باب المیم** مالیخولیا ماخولیا مرضیست مشهور مادر مادر یکمعنی ماح ماه مرماقوت ماقوتی نوعی از حلوا مدح مدحه ثنا مردار سنگ مردسنگ مردار سنج مرمر بور مذبور یعنی مسطور مشک بسین معجمه و مهمله خوشبوی معروف منجنیق منجنیک فلاخن بزرگ که بر سر چوب است کنند و سنگ و خاک وغیره در و پرکرده بطرف دشمن اندازند مویا مویایی مومیا معروف **باب النون** نای نی نام مزماری که مطربان نوازند ناگاه ناگاج یک بیک نفاع نفع پودنه نوین نوین بین خواجه نوشته بنشته **باب الواو** والا والله نوعی از جامه وام پارچه **باب الهاء** هال میل قافله هامراه همراه یکمعنی هاموار هموار هاس هراس ترس هاکره هاکله زبان گرفته والکن هاموان هامن دشت هرآینه هرآینه بدو بالاجرم وضرور هزار اوا بلبل هزاردستان هزار دستان بلبل هستو هسته استخوان میوه هشیار هشیار بروزن حیدر عاقل هشتومند هشومند عاقل همدستان همدستان هم سخن همگی همکین مزید علیه همه همه دانه همه دانه تربزه هنگام والگام هنگام والگامه وقت مجمع مردم هزان هنور هنیر برون تمیز نور تا حال هیچ وان هیچدان لایعقل هیچ هیش سوسمار الیه الگیه اسم تهجده هنیرده معروف هیز خیز نخشت **باب الیاء** یانبه یاوه یاندا یافتن یاسمن یاسمون یاسمین یاسم یاس گلیست که او را بنبیلی گویند یاوه یاقه بیهوده و هرزه یتیم یتیم یکیست مشهور سنبده سنبذه یکیست مشهور یکسون یکسان یکرنگی یکگانی

گفتار دوم در بیان الفاظیکه املایش بغلط شهرت یافته

غلط مشهور	صحیح	معنی
آبشوره	افشره و فشرو	عصاره هر چیز
آتو	آتون زن خان و	زنیکه تعلیم دختران کند
آثار	استار بالفتح	وزنیست معروف
آخر بفتح زا	آخر بضم ثالث و واو مجهول	جای علف دواب
آراضی بمد	اراضی بقصر	جمع ارض بخلاف قیاس بمعنی زمینها
آزر بذال معجمه	آذر براي معجمه	نام پدر ابراهیم علیه السلام بقول اصح
آسامی بمد	اسامی بقصر	جمع اسم که جمع اسم است
آمانی بمد	امانی بقصر	جمع امنیه بالضم بمعنی آرزوها
آوان بمد	اوان بقصر	مقرر وقت بمعنی وقت و جمع دوبعضی مقصور تجویز کرده اند
ابرآزری بمد	ابرآذری	آذر نام ماه بهار است و آذر نام ماه خزان
اتقه	اوثق	آنکه نهایت معتمد و ثقه باشد
آچنه	جنه	دیوها چه جنه جمع جنیست بمعنی پنهان در شکم
اچار بقصر	آچار بمد	سفروقه خورش و تهیه و زیر کرا چار پنا
احاد بقصر	آحاد بمد	جمع احدست بمعنی واحد
اخوانصاحب	برادر صاحب	چه اخوان بالکسر چه اخ است و استعمال
اذای	ازای	جمع مضمر اذا که آنچه و هر آنچه و مانند آنست
ارگن	ارغن	مقابل
ازدها بزای تازی	ازدها بزای تازی	نام سرود یست مشهور
وفارسی	وحای حطی	هجوم و انبوهی

غلط مشهور	صحیح	معنی
استفراغ	قی	چیزیکه از دهان بغشیان برآید
اسپ ماده	اسپ ماده	معروف
اضطرار اضطراب	اضطرار اضطراب	بیقراری و قلق
اکسیر بصاد مهمله	اکسیر بصاد معجمه	دوای کیمیا
انخالق	ارخالق	جامه ایست کوتاه که مردم زرد و مزدوری کنند و مجاور و حال بر چکن اطلاق میکنند
الاو بقصر	آلاو بمد	جائیکه آتش روشن کنند
الفته بقصر	آلفته بمد	مرد زند و بیباک
الیق بروزن شفیق	الیق بروزن احمق	صاحب لیاقت
الایچی	الاچی	فارسیست که بعربی قاقله گویند
الّانه	اِلّا	چه معنیش اگر نه است
انارین	رمانین	چه لفظ انار هندیست فارسیش نار است و در هر دو صورت تثنیه بطور عرب بنا باید
انانیت	غلطست قیاس زیادتون بر یای نسبت انا هیچ رعایت وحسبانیت و حقانیت جائز نیست چه زیادتون در قیاس نباشند و در نسب آورده
انگاشتن بکاف تازی	انگاشتن بکاف پارسی	پنداشتن
اورمه	اورمه بالضم	دوخت باریک

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
اوریب	اریب	محرف	اینیامین بی همزه	بنیامین بی همزه	نام برادر عینی حضرت یوسف ع
ایال	یال	سوی گردن اسپ	بوالهوس	بلهوس	کثیر الحرص چه بل بمعنی کثیر است
ایلچی	ایلچی بالکسر و بوزچی بالضم	رابط در سول کبیر که در بعضی از مین همزه	بیانه	بیعانه	انچه بعد انعقاد بیع بار و ثمن قیمت
ایدهر	ایدر	بیا امده ایدر ایدر تو ایدری فلکا و			مومنه دهند و بابرو قت دکر حوالت کنند
ایزاد	زاد یا ازدیاد	چه اجوفست نه مثال من ایدرم	بی نوکر	نانوکر	کیسکه نوکر کسی نباشد امانی نوکر یعنی
بادشاه	پادشاه یا فاعل کسر	صاحب تخت			اینکه انکس نوکر دار و دست
بادالله	عبدالله	نام شخصی	بی اتبر	اتبر	مرد لوند غیر منتظم الاحوال
بادنجان بدان اول مهمله	بادنجان معجمه	ستنی معروف	بی کاداک	کاداک	چیز محرف و نادرست
بتخ	بطک	بط خرد	پتیله	پاتله	دیکچه دهن فراخ
تبانه	بطانه	یعنی استر مقابل ابره	پتوتبای مشدد	پتوتبای فارسی	لفظ فارسیست بمعنی چادر پشمی
بجاز	بزاز	جامه فروش	پجاوه	پزاوه	جامی نخین خشتها
بنجه	بقچه بنجه و بوغچه	پارچه دران جامها بسته بدارند	پرگنات	پرگنها	زمینهائیکه ازان خراج گیرند
برف	یخ	چه این منجمد که در دیار ما یخ است برف	پروانجات	پروانها	فرامین پروانجات هم کلام ما نیامده
بزکار بکاف تازی	برگار بکاف فارسی	برسات	پرکار بکاف تازی	پرگار بکاف عجمی	آله کشیدن دوائر و غیره
				پرگاره و پرگاس	
بست	بیست بیای تازی	عدد معروف	پسج بجیم تازی	بسیج بیای تازی و جیم فارسی	ساختگی و قصد
بطلیموس بتقدیم یا بر میم	بطلیموس بتقدیم میم بر یا	نام حکیمی معروف			
بندیران	بندی	یعنی اسیر و بندیرا نگاهدارند	پس غیبت	غیبت	ضد حضور

باب الباء

باب الفاء

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
پشتین	پشتها	یعنی اسلاف	تعزیه	تعویذ	تعویذ که بر بازو گلو وغیره بندند
پشواز	پیشواز	جامه مشهور که آنرا اتلک نیز گویند	تعلیقه	تعلیق	تعلیق که بجای فرق ضبط آنرا وغیره استعمال کنند و در قاموس بمعنی بند کردن در آمده پس بمعنی مشهور مجاز باشد و تعلیقه تا نوشته را
پلنگ	یوز	هندی چیتا و بعربی فهد و بلنگ جانوریست که بهندی تیندوا گویند			
پنگی	پینگی	بمعنی نمو بلوغ و نشو و نما کردن و بعضی	تعینات	تعیینات	راگویند
پواج	پاجیان	مردم فرومایه و کمظرف مکرر در هم			جمع تعیین فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و خطا کرده که این را غلط گفته
پیغمبر و پیغامبر	پیغمبر و بدون یا	هر دو بهم صحیح است در بعض اشعار آمده	تفا	تفا	باجیکه بر رهای بلا دو بعابر بکار از تجار گیرند و مهری از چوب که بر انبار ظلم و امثال آن زنند
پیچتاب	پیچ و تاب	معروف			
پیکار و پیکاف فارسی	پیگار و پیکان فارسی	جنگ و جدال	تکشمر	کشمیری دانمودن	چه این لفظ فارسیست این تصرف غیر عرب دیگری را روا نیست مگر نقشبان عالی گفته است ع اینجا ادب باش تکشمر چه جاست
تالاش	تلاش	تفحص و تجسس تر کیست			
تابعدار	تابع	مطیع و فرمان بر	تلمیز	تلمیذ	شاگرد
تابنوز	هنوز	تا حال	تمازت	گرمی	چه از دیا تا در لفظ فارسی بجاست
تاالی الآن	الی الآن	تا اینوقت	تمیز بروزن کنیز	تمییز بروزن تجویز	جدا کردن و آنکه اجهام را رفع کند تمییز در فارسی بروزن کنیز هم مستعمل و مشهور و تخفیف در عربی باسقاط یا بالتقای ساکنین چنانکه شارح چلپی و ملا عبدالحکیم در حاشیه شرح جامی نوشته اند غلط است
تپنچه	تفنگچه	بندوق کوچک			
تدر و ندال مهمله	تدرو بدال معجمه	کبک			
تذویر	تزویر	مکر و فریب			
تزع	توره	شریعت چنگیز خانی			
تسما	تسمه	دوال چرم	تنبان	تبان	پایجامه

وجهانگیری بران بدلالت عجم همه با بدال معجمه است ۱۲ منه عفی عنه

ملاحب تزویر بدال مهمله است و تدرو بدال معجمه است ۱۲ منه عفی عنه

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
توا	تاوا	گرده آهنی که بر نان پزند	جمادالثانی بفتح جیم وضم دال	جمادی الآخره	چنین است در قاموس وغیره در تصرف فارسیان نیز ورود ثابت نیست پس بر اصل باید
توبرا	توبره	لفظ فارسیست چیزی که بر بردی ستور کشیده دران جو دهند	جمعدار	جماعتدار	شخصیکه رجوع لشکر او چند کس باشد
توتکر	توانگر بالضم	مرکب از توان و گر بمعنی صاحب قوت و بجاز مالدار مستعمل است	جراو بزون جرا	جراوت بتخفیف	کسیکه بسیار بدهد و عوض نخواهد
جازم	جاجم بروزن قاسم	فرش معروف	جرشق	جوشن بسین مهمله	کرتک و بالاخانه
جامدانی	جامه دان	چیزی مطلق صندوق که جامه و غیره آن نگاه دارند	جمک	جنگ بکاف وجیم تازی	کلمه ایست که بمعنی حرب و پیکار و نقار گویند
جماز	جماز	اسبی بزرگ که بطور خچر چند دو جهه میدارد	چاکو	چاقو	کارد خرد
جریبانه	جرمانه بالضم	آنچه بگناهی عوض گناه تعدی گیرند	چپت	چپات	طپانچه
جریح	جری	بهادر در اصل بعد یا هنر بود و ماخوذ از جرأت که در فارسی حذف شده	چخ وچخ	چق چق بچیم	فریاد و زن و سخنان کنده و کلمات اهمیت گفتن
جربزه بزون عناب	جوبر بروزن غیب	آنچه در پاپوش از چرم و پشم و غیره دارد	چغل خور	چغل بزن مفعل	نماز
جزدان	جزودان	معرب فارسیان لفظ جزو که بهره است	چکو	چقو	کارد خرد
جلاجل بزون عناب	مسهل یا طین	چه جلاب معرب گلاب است که از گلاب گویند هم شهد است که در گلاب پخته باشند تا بقوام آید و گاهی از شکر میسازند در مبضع اطلاق کنند کذا فی القاموس والمحیط	چکن	چگن بکاف فارسی	جامه کشیده و زرد دوزی
جلبی	زلبی	شیرینی معروف که بطور شکنبه ترتیب دهند	چماپه	چاپه	لفظ فارسیست بمعنی طبع سندان ها یعنی خلق آن لفظ دران افزوده اند چنین گویند سه اگر در وصل تو نقطه کام نشینند زبوسه چاپه کم
جلدکتاب	مجلد کتاب	چه جلد بمعنی پوست آمده است	چهپر	چپر	سهانا یکه از کاه و نی ترتیب دهند میسازند و قبل از ذبح بهائم گوسپند و چپر کاه نهند تا بکاه
جماد الاول بفتح جیم وضم دال	جمادی الاولی بضم جیم وفتح دال	چه جماد بمعنی ایستاده و ترکیب غیر پس مطابقت ضرورت	چهتر چهتری	چتر	آنچه برای گرمای آفتاب بر سر گاه دارند
			چهینٹ	چیت	ظاهر لفظ فارسیست کپی هندیان در تصرف کرده اند

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
حاذق بذال معجمه	حاذق بزال معجمه	تیز طبع و بالغ در ماهیات امور	خزانچی	خزینه چی	گنجینه دار
حاطه	احاطه	دیوار گرد خانه	خشخاش	خشخاش	دانه معروف
حاج	هارج	مفسد	خوانین	خانان	چه خان بمعنی رئیس لفظ فارسیست جمعش بطور عربی و هم بازد یاد نون و سکے ندارد
حرج مرج	هرج مرج	اختلاط و فساد در کار واقع شدن			
حلوان	حُلّان	بچه گاهی از بز و میش	خواه نخواه	خواهی نخواهی	چاره نا چاره چون نقی برابر نمی آید
حلوای سوهن	حلوای سوهان	حلوائیست مشهور	خوجه	خواجه	غلام خصی اکثر با لفظ سرا مستعملست
خاگینه بجیم تازی	خاگینه بکاف فارسی	مخفف خایگینه خایه بزبک که از بیضه مرغ راست کنند	خورسند	خرسند	خوش فاضل
خالو	برادر مادر	و آنچه در هندی یعنی شوهر خاله مشهورست فی الجمله اصلی از آن دارد	خورم	خرم	لفظ عربیست بمعنی شاد و صاحب الاّ نا زیاد و او معدله فارسی گفته
		و در عربی خالو باز یاد او تصغیر در فارسی بمعنی برادر مادر است و کاهی در فارسی بر معنی شوهر استعمال کنند پس تغلیط مرزا قتیل بمعنی مشهور در زبان فارسی بجاست آری اگر زبان عرب لی کرده شود چنانچه در رساله	خورده	خرده	ریزه
			خورده بین	خرده بین	بیننده نکته و باریکی
			خورداد	خرداد	نام ماه سوم از سال شمسی
			خیشوم بشین معجمه	خیشوم بسین معجمه	بُن بینی
		است درست ست	دوات	دوات	ظرف سیاهی نوشتنی
خذف	خزف	ریزه خشت و امثال آن	دوا	دادا	پیر کنیز که از طفلی خدمت کسی کرده باشد
خرجی	خرجین	زنبیل و جوال بزرگ	دروغه	داروغه	نگرست صاحب اقطاع و ناظم امور کسے
خرج بجیم فارسی	خرج بجیم تازی	مقابل دخل	درعه	ذراع بذال معجمه	گز و بدال مهمله بمعنی زره ست
خرّادی	خرّاد	نوعی از کارگران	ورع	اذرع بذال معجمه	جمع گز ها
			دستانه	دستانه و دستاشه	چیزیکه در دست پوشند

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
دفع الوقتی	دفع الوقت	زمانه گذاری و بسر افتادن	ربیع الثانی	ربیع الآخر	نام ماهی همچنین یافته شده در عبارات
دقتی	دقتین بر وزن عملین	آنچه در آن کتاب کنند شاید که دقتین صیغه تثنیه زایا بصورت تغییر داده باشند			عربیه کتب لغات و ایراد الف و لام بر ربیع و جمادی در عبارت عربی در ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاول و جمادی الآخره درست نیست همچو ربیع و جمادی هر دو علم است و ایراد لام اعلام لمح الوصفیه سماعیست
دگزا	دغزه	بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات			
دانست بهر دو تون	درایت بیا بعد الف	فرزانگی و سفلگی			
دوکان	دکان بدون واو	معروفست معنی چوبتره عرب بتشدید دال استعمال کنند و فارسیان اکثر بتخفیف	ردہ تشدید دال	ردہ تخفیف	صف کشت و امثال آن
دویم	دوم	چه در نخامیم برای نسبت ثانی ازو یا دهی ندارد	ردی تشدید دال	ردی تخفیف	چیز پوچ
دوائی	دوا	معروف	رزیل	رذیل	دون و کمینه
دول بدال مهمله	دول بذال معجمه	لفظ فارسیست که هندیان را تصرف کرده اند	رنگت	رنگ	چه از دیانای مصدر لفظ فارسی درست نیست
دوانین	دواوین	جمع دیوان و اطلاق دیوان بر کتاب اشعار فقط تصرف فارسیست	روزکار	چاکری	چه روزگار بمعنی زمانه است بمعنی نوکری
دیباچه	دیباجه بجیم تازی	آغاز و مقدمه کتاب	روغن زرد	روغن کاو داده	معروف
دیهات	دهها	قریات	روغن سیاه	روغن چراغ	معروف
ذخار	زخار	موج زن	ریشم	ابریشم	و ظاهرا این تخفیف از تصرف هندیانست
ذکریا	زکریا	نام پیغمبری معروف علیه السلام	**زرور**	ذرور	دوای روشنی چشم و در امراض فاضله
ذله	زله بالفتح	پس مانده طعام و غیره و امثال آن			برای معجمه هم آورده اند خطاست
ذیابیطس یا ذیابیطس	ذیابیطس بتقدیم باء قبل از یا	عبارتست از کثرت بول و زیادتی آمدن آن	زکاوت ودرکے	زکاوت ودکے	تیزرائی و تیز هوشی
زاج	راز	رئیس معماران	زکال بکاف تازی	زکال بکاف عجمی	انگشت در آتش

باب الذال المعجمه

باب الزاء المعجمه

غلط مشهور	صحیح	معنی
زیادتی	زیادت	چه زیادت یای مصدری در مصدر محتاج تکلف ما لا کلام ست
ساچق	ساچق	ترکیبیست یعنی مشهور و در فارسی اورا شپهها گویند
سبزی	بنگ	تره ایست که نشه آرد
سرشته	سرشته	کنایت از مدعا و مقصود ست
سرپ	تُرپ تپای تشنه	پرده که بر تنگ ست
سطحات	شطحیات	کلمات زنادقه که خلاف شرع باز بعض مشایخ سر بر زند
سلامتی	سلامت	چرا که یای مصدری در مصدر فارسی وجهی ندارد
سنجاف	سمجاف بزن	معروفست یعنی آنچه در کنار جامه دوزند
سوهن	سوهان	افزاریست آهنی که بران چوب و آهن نخیره بسایند
سویم	سوم	بدرون ما بوجهی که در لفظ دوم گذشت
سونش	سونشتای معجمه	براده و ریزه چیزی
سهنک	صنک	رکابی
سیدم	سوم	چه زیادت یا دریجا پر بمحل ست
شاباش	شاباش	مخفف شاد باش کلمه آفرین و تحسین
شافه	شیافه	سفرد شیاف او در تقعید در حقنه غرآن
شانزدهم	شانزدهم	چه این کلمها خود از شش و آنون ندارد
شبانروز	شبانروز	شب و روز
شب لیلة القدر	شب قدر یا لیلة القدر	معروف
شپنس ثانی مهمله	شپنس نصفتین و بهر دو معجمه	قتل و بعضی بهملهم روا دارند
شپیر شپر یای فارسی	شپیر شپر بهای تازی	نام پسران هارون علیه السلام
شرشته		که آنحضرت حسین بن علیهما السلام را بنام آنها نام نهاده
شربت	شربت انارین	چه انار فارسیست تتبیه اش بطور عربی نیاید قیاسین بر دو الحور تشدید
شعبدة اول مهمله	شعبده بذال معجمه	بهجاست بازی و جادو گری شعبده گفتن ازیرا که اصل شعبده ذال معجم است و اول مهمله خوانده باشند اگر کسی از ارباب لغت مشهور بان تصرف تصریح نکرده است
شکوفه	شگوفه بکاف تازی	خنجه کشوده و شکفته
شوله	شله بضم اول فحمانی	نوعی از طعام که اکثر بهاران خورند
شوشتر ثانی مهمله	شوشتر بهر دو معجمه	نام شهریست از نجاست بنی قارون امیر شوشتر
صفائی	صفا	چه صفا خود مصدرست
صقل گر	صیقل بقاف اول و کسر لام	آنکه آهن را روشن کند
صمیمی	صمیم	گزیده هر چیز و خالص
صیحت بیا بعد صاد	صحت بتشدید حا	تندرستی
ضمیران	ضمیران بتقدیم میم بر یا	نوعی از کل ست
	یا بر میم	

باب السین المهملة

باب الشین المعجمة

معلوم باد اصلاح باب

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
طال امده عمره	اطال الله عمره	ورازکند خدا عمر او را چه طال لازم است مفعول می خواهد	غازی الدین	غازی بالدین	با تباشد یا در کتب و استعمال آن در لفظ
طمانیت	طمانینت بالضم و نون	تسلی	غریب النواز	غریب نواز	معروف
طغار	تغار	طشت گلی	غش	غشی	بیهوشی
طلاوه	طلایه	دیدبان لشکر و قلعه	غل	غلو	شور و غوغا و هجوم
طوطیا	توتیا	سنگی ست معروف که در مسترد و غیره بکار آید و در منتخب توتیا معرب طوطیا نوشته	غنچه بجیم فارسی	غنچه بجیم تازی	کل ناشکفته
		این عجب است و بعضی هر دو را معرب دو دیا گفته اند و صاحب مؤید	فرامین	فرامان	چه این لفظ فارسیست اگر کلام بعضی شد
طوطیه	توطیه	تمهید	فرزندگان	فرزندان	چه از زیادگاف و جنی از ظاهر کاف نازی باشند برای رحمت
عادی	متعوّد	خوگر چه عادت انسان نیست ناقص گرانکه پیوسته بسوی عادت	فرسید	فرستند	از فرستادن
غذب	عُرب	مرد بے زن	قاب	قعب	رکابی کلان و بزیر
عرابه	ارابه	کردن کذا فی الکتب المشهوره و در بهار عجم عراده تشدید یا این معنی آورده و تصحیح آن کرده و گفته که بعض سهو حقیر بعین نوشته	قدوم	اقدام	جمع قدم
عرصه دراز	مدت دراز		قهبه	قحبه	زن سن و فاجره
عموں	عمو	برادر پدر و زیادت دادن صغیر از تصغیر قیاسی ست بچه هند و خاله و پسر و دختر و امثال اوعم ست	قرضدار	قرضخواه	آنکه قرض طلب کند
			قرورت بروزن فعلت	قرارت بروزن کتابت	خواندن و علم تجوید قرآن
عمه	همشیر پدر	چه بچه در هند زن عمو را گویند غلط ست	قطع	قطعه	آنکه مصراع عاشق یار را تتبع نموده داشته باشد
عوج بن عنق	عوج بن عنق	نام کافری معروف که از طوفان نوح علیه السلام سلامت ماند	قطه زن	بر قول اصح صحیحت	هر چه پر و قطه زند و این معنی نیست مرکب معنی ست
عیوض	عوض	بدل	قلف	قفل	معروف
			قلفی	قفلی	معروف
			قلفی برف	قفلی یخ	چه در دریا یا برف نمی بارد و نمی یابند بلکه از خشک دهلی وغیره

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
قلندان	قلمدان	معروف	گلهری	کلهری بکاف تازی	جانوری معروف کدار ترسیک پرات کوینید
باب الکاف					
گذلک	گزلک	کاردکه نوکش تیز باشد	گلذار	گلزار	باغ وگلستان
کشنیز	گشنیز	معروف	گنجلک	کنجلک بهر دو کاف تازی	شکن جامه
کلچه	کلیچه	نان کوچک روغنی	گیاست	گیاست بکاف تازی	دانائی
کخواب	کمخاب بالکسر والفتح	جامه معروف زرد وری	**لاپروا**	بی پروا	معروف
کنجشک	گنجشک	طائر خرد معروف وهر طائر خرد	لاچار	ناچار	ضرور چه او خال لا بر لفظ فارسی درست
کوائف	کیفیات	چه این ان جمع در لفظ کیفیت نانویسند	لاش	نعش	جنازه کالبد مرده فلانشه ضعیف و لاغر را گویند از دست آن پیر لاشه است
کورنشات	کورنشها	چه جمع لفظ فارسی با الف تا درست نیست			
کوه	قوح بالضم والشد	خالص ولی آمیز از هر چیز	لادبالی	لاابالی	باکی نمیکنم
کهچری	کچری بالکسر	ظاهر لفظ فارسیست کی هندیان بهامی مخلوط لفظ دراهندی خوانند	لئیق	لائق	معروف
			لائی	لاهی	جامه تنگ معروف
گاذر	گازر	معروف	لثه بتشدید تا	لثه بتخفیف	گوشت بن دندان
گذر	گزر	ثمر یعنی وقت که هندش گاه حرکت کنند	لثات	لثات بتا فوقانی	٥ جمع لثه
گذارش	گزارش	اداکردن			
گذاردن	گزاردن	اداکردن	**مایوس**	آئیس ویئوس ومویس	چه مایوس بمعنی نا امید در عربی نیامده تکرفارسیان آورد اند واین تصرف ست
گذاره	گزاره	تعبیر خواب وشرح وتفسیر			
گذاف بالضم	گزاف بالکسر والضم	هرزه وبیهوده			
گلاب	گل سرخ	چه گلاب بمعنی عرق گل ست که هندیان بمعنی گل استعمال کردند	معرسم	صاحب برسام	چه این لفظ فارسیست بطریق عربی اشتقاق ازان درست نیست

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
مبهی	باوآرنده		مشدر	مشدر	جیزی که این اشتقاق تعریف کار دارد
مترش	ترا شیده		مصطکی بکاف عجمی	مصطکی بکاف عربی	دوای معروف
متلاشی	تلاشی		مکصون	مصون من بنده تازی	محفوظ
مچرب	چرب		مطالع	مطالعه	معروف
محذور	محظور		مغرالیه	مغزی مالیه	آنچه بسوی او نسبت کنند
محمد نظیر	محمد نذیر		مع	مع	بمعنی با
مرفع الحال	مرفه الحال		مغروته	منتهبه	غارتیده چه تا در غارت زدن است
مرغن	بارو غن		مفروغ	فارغ	چون فراغت لازم است اشتقاق اسم مفعول از دو محتاج تکلف است
مرزا	میرزا بزیادت یا		مقروض بکاف	مدیون	آنکه وام کسی دارد و چه قرض است که است اشتقاق اسم مفعول از آن ناجایز
مردها	سیرده		ملاذت	ملازمت	باکید یکدیگر لازم شدن
مزیب	زیبا		مع اندرانی	مع درآنی	نمک لاهور است منسوب بسوی درآ
مسلت	مسالت				بمعنی بسیار مفید گذرانی الطاموس
مسرسم	صاحب رسام				وقال الاصل اندرانی وقال
مسلوک	سلوک کننده				محمد الهروی فی البحر منسوب
مشائخین	مشائخ				الی اندراقرته من الیمن وقیل
مشتقاب	بوشقاب				مع درانی ای بعض لان الدره
					هی وقیل مع اندرانی بالذال
					المعجمة وهو اسم موضع

غلط مشهور	صحیح	معنی	غلط مشهور	صحیح	معنی
ملیده	مالیده	معروف	نگمت بکاف عجمی	نکهت بکاف فارسی	خوشبو
مکتب	لباب	معروف	هرج	حَرَج	تنگی
سنشیات	منشآت بعد الف بدون یا	مرقومات	هفصالنفسه	بصالنفسه	ازروی شکستگی نفس خود
منصرم الدوله	منتظم الدوله	چه انصرام لازم است مفعول نیخواهد	بفساد معجمه	بصاد مهمله	
مولم	الیم	دردناک چه مولم نیامده مگر در کلام غیر فصیح	هیجم	حجم	برون آمدگی هر چیز و منه حجم الکتاب وغیره
مولود شریف	مولد یا میلاد شریف	معروف	هشیر	هشیر	چه از زیادتهای تانیث در لفظ فارسی غیر مجرست مگر آنکه از عربی آمده
مهربانگی	مهربانی	چه از زیادتهای کاف وجهی ندارد			
مهتمم	مهتم	اهتمام کننده و در عرف اندازنده	هنگمان بکاف تازی	هنگمان بکاف عجمی	نهمها
میبدی بدال مهمله	میبذی بذال معجمه	نامگذاری چه میبذ نام ضیعتی است که این کتاب بانجا منسوب شده	هجولی	هنزولی	مصاحب و یار از زنان طفولیت
نامحروم	محروم	معروف	هنرلف	هم‌بن	معروف
نامراد	بیمراد	چه مراد بمعنی کس مراد متصف نشود چنانکه نمیگویند آنکس مرادست	هنزه علی	خمزه علی	نامیست
ناکرده	مکرده	معروف	هیروج	بیروج بتقدیم یا حطی هوز	مردم گیاه
نزاکت	نازگی	چه در لفظ فارسی ایرادتای مصدر درشتیست و پنجه سیلی کفته هم مصدر نزاکت میکنند برگرد رخت سفید تا تقصیست که هرگز چرا تانیث نمیکنند		تحتیه	
			ینج پنجه	پنجه	هندی پاله
			یکان بکاف تازی	یکان بکاف فارسی	یک
			یگانگت	یگانگی	چه تای مصدری در لفظ فارسی نیامده
نسر	نثر	مقابل شعر	یرلیغ	برلیغ بباء حطی هوز	فرمان پادشاهان یعنی بیا هم آورده اند
نشه	نشا	کیفیتی معروف	یکران بکاف تازی	یکران بکاف فارسی	اسپ اصیل وعربی
نکته	نقطه	معروف			

بدانکه حکم بغلطی حرکتی یا حرفی نمودن اریست عسیر و کاریست دشوار چه بسیاری از الفاظست که یکی حکم بغلطی آنها نموده و دیگری تصحیح آن رفته همچنین الفاظیست که در کتب عربی بغلطی آنها تصریحست و کتب لغات فارسی تصحیح آن ناطق و همچنین لغاتیست که کتب عربی و فارسی حکم بغلطی آنها کرده اند و شعرای اردو زبان که مشار الیهم بالبنان اند در اشعار خود ضبط کرده اند پس بر ناظرین اخبار واجبست که غلط بحث نکرده هر کاه که اینچنین الفاظ را در یابند مخالف کتابی از لغت عربی یا فارسی یا شعر استادی یاید اول باید که تنکر و که حکم بغلطی این لغت در کدام زبان مراد ست و هر کاه که این را دریافت کند و باز استبهاهی رود هر تنکر و که قول صحیح و مرجح در کجاست و از کتب معتمده کدام لغت مستفاد میشود اگر بعد این جهد و جهد قول این همه ان اموافق یابد هست کوید والا بر زلت که لازمه انسانیست نظر نکرده چشم پوشی از کار فرماید **وما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب خاتمه** در ذکر بعضی از قواعد فارسی و فوائد دیکر که هر چند که بسبب ضیق مقام بعرض طبع نیامده **ضابطه** را کاهی اسمی مفعول آید و آن اکثر مذکور شود و کاهی مصدر و کاهی چون چیزی نمی بینم ای چیزی را و مذکور اکر متکلم ست سیم و ما را ولش آرند چون مرا کفت و ما را فرمود و در مخاطب تا و اخوات آن و در غایب او و امثال آن چون ترا و ورا کفت و کاهی برای قسم آید چون خدا را این کار مکن و کاهی برای تخصیص چون منت خدای را عز و جل و ازینجا معلوم میشود که لفظ مرقبل از خدای چنانکه در بعض نسخ دیده شده و صاحب خیابان این نسخه را در کتاب خود آورده مرجح و مستغنی عنه ست چه خود لفظ را مفید معنی تخصیص شده و درینصورت حاجت تکرار نیست و لهذا صاحب رشیدی کفته که در اینمقام معنی حصر بدون کلمه مرا حاصل میشود و اخان آرزو تخطیه او کرده لفظ مرا راجح میداند و کاهی زائده می آید و کاهی مشدد میشود و در بعضی از کلمات چون بر و در و در و بر و خر و کر و تری پری و خری کری و امثال آن و اکثر تخفیف ست **ضابطه جمع** چون خواهند اسمی را جمع کنند بینند اکر آن اسم جاندار است و آخرش های مختفی نیست الف و نون زیادت کنند چون آدمیان و پریان و دیوان و سپاهیان و کوسپندان و کدایان و ترسایان و اکر آخرش های مختفی باشد ها را بکاف بدل کنند چون فرشتکان و آینه کان و مثل درختان و دستان و پایان و شبان و ابروان و چشمان و نمکان و دندان خلاف قیاس ست چه قیاس اینست که جمع معدن و نبات و افلاک و

واجزای حیوانات بها والف آید چنانکه کوهها ودریاها ویاسمنها وگلها وگیاهها ولعلها ومرواریدها ودستها وسرها و
پاهها وبدانکه آن اسم شمارست بدو رویا این شمارست نیز دیک ودو رشیدیست که هرگاه شمار الیه انسان باشد
جمع بالف ونون کنند وبعضی گویند جمع بالف ونون افادت معنی تعظیم کند وبها والف افادت معنی تحقیر کند
وتحقیق آنست که الف ونون علامت مطلق جمعیت خواه ذوی العقول باشند خواه غیر آن چنانکه اشاره آن دانستی
ولفظیکه آخرش ها باشد اگر ملفوظیست در جمع خواه بالف ونون باشد خواه بها والف ثابت ماند چون بندها ان کوهها
در جمع بندگان وکوه در تحقیست وقت جمع بالف ونون بکاف بدل شود چنانچه دانستی وقت جمع بها والف از
کتابت ساقط شود چون شاهها ولالها وهای مختفی ها نیست که تلفظ درنیاید خواه در کلمه فارسی باشد چون نکینه
ودرینه وپشینه وخواه در کلمه عربی چون حبه وبیاسمن انتظام یافت خاتمه درین رساله

الحمد لله رب العالمین

که گلدسته بوستان فصاحت وگل سرسبد گلستان بلاغت یعنی رساله ضوابط املای فارسی از حسن نتایج طبع
وقاد وکشاف دقایق معقول ومنقول فتاح خزائن فروع واصول واقف بحور وحقی
جعلی مولانا ومخدومنا مولوی نور علی دامت برکاتهم برای
انتفاع منشیان عالی طبع مطبع محمدی شاهجهان
بکرچله طبع پوشیده
سنه ۱۲۶۴